

طواف کعبه دل کنسرت، اگر دسر داری
دل است کعبه معسر، تو گل چه پنداری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۲
مختار حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طوافِ کعبهٔ دل کن، اگر دلی داری
دل است کعبهٔ معنی، تو گل چه پنداری

طوافِ کعبهٔ صورتِ حقت بدان فرمود
که تا به واسطهٔ آن دلی به دست آری

هزار بار پیاده طوافِ کعبه کنی
قبولِ حق نشود گر دلی بیازاری

بده تو مُلکت و مال و دلی به دست آور
که دل ضیا دهدت در لحد، شبِ تاری

هزار بَدْرهٔ زر گر بری به حضرتِ حق
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری

که سیم و زر بر ما لاشی است، بی مقدار
دل است مَطْلَبِ ما، گر مرا طَلَبِ کاری

ز عرش و کُرسی و لوحِ قلم فزون باشد
دلِ خراب که آن را کهی بنشماري

مدار خوار دلی را، اگر چه خوار بود
که بس عزیزِ عزیزست دل در آن خواری

دلِ خراب چو منظرگهٔ اله بود
زهی سعادتِ جانی که کرد معماری



عمارتِ دل بیچاره دوصدپاره
ز حج و عمره به آید به حضرت باری

کنون گنج الهی دل خراب بود
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری

کمر به خدمت دلها ببند چاکروار
که برگشاید در تو طریق اسراری

گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری

چو همعنان تو گردد عنایت دلها
شود ینابح حکمت ز قلب تو جاری

روان شود ز لسانت، چو سیل آب حیات
دمت بود چو مسیحا، دواي بیماری

رای يك دل موجود گشت هر دو جهان
شنو تو نکته، لولاك از لب قاری

وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی؟
ز مهر و ماه و زارض و سماي زنگاری

خموش، وصف دل اندر بیان نمی‌گنجد
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۰۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری

دل است کعبه معنی، تو گل چه پنداری

پس مولانا امروز می‌گوید که تو باید دور کعبه دل خودت وقتی که خدا با بینهایت خود آنجا زنده شده بگردی، نه دور هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و آن را کعبه می‌گیری. و منظور از دلی داری یعنی اگر مرکزی داری که منظور زندگی از خلقت ما آن بوده، دلی که از همانیدگی‌ها پاک شده و فضای درون گسترده شده و بینهایت شده است. پس می‌گوید طواف کعبه دل خودت را که با همه دل‌های زنده شده به خدا یکی است آن را بکن، اگر به آن دسترسی پیدا کردی. و کعبه معنوی، دل خودت است اما نه دل همانیده شده پر از انباشتگی‌های همانیدگی، نه آن نه، بخاطر همین می‌گوید که تو دل را همین گلی که آنجا گذاشتی فرض نکن، فرض نکن که این دل است. بنابراین به این پندار خودت در فکرهای همانیده خودت فکر می‌کنی که این همانیدگی‌ها مرکزی است که زندگی منظورش همین مرکز بوده،

خوب این بیت مهم است به این لحاظ که شما توجه می‌کنید که قبل از اینکه انسان خلق بشود و درست بشود و انسان بشود، دو جور موجود بوده یکی جسم که جسم داشته از جنس ماده بوده، یکی هم موجودی هست که مولانا می‌گوید فرشته، و حالا لزومی ندارد ما به تعریف ذهنی آن برویم، فقط در توضیحاتی که امروز هم من آوردم خدمتان ارائه کنم در آن شعرهایی که مربوط به کرنا است یعنی خدا انسان با گرامی داشته، یعنی خدا خودش را می‌خواهد مرکز انسان قرار بدهد و به بینهایت خودش در انسان زنده بشود، در بیت‌های مربوط به آن توضیح می‌دهد که انسان فرق دارد با نزدیکترین جسمی که به او، یا قبل از او بوده که آن حیوان است،

پس بنابراین جماد و نبات و حیوان، اینها جسم هستند و از جنس ماده هستند و اینها دلیل دارند که نمی‌توانند دلشان را عوض کنند. از طرف دیگر فرشته اگر دلش از جنس خداست نمی‌تواند جسم داشته باشد، بعد این وسط می‌ماند انسان، انسان وقتی می‌آید به این جهان بصورت هوشیاری می‌آید، و مرکزش از جنس هوشیاری است. ولی می‌آید همینطور که می‌دانید همانیده می‌شود با چیزهای مهمی که مثلاً پدر و مادرش می‌گویند: مهم است و ارزش دارد، چکار می‌کند؟ آنها را با ذهنش تجسم می‌کند و به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کند، هوشیاری این توانایی را دارد.

و به محض اینکه حس هویت یا وجود به آن فکرها که مربوط به چیزهای بیرونی هستند تزریق می‌کند اصطلاحاً می‌گوییم با آن همانیده می‌شود، و فوراً آن می‌شود مرکزش، پس مرکز جدید پیدا می‌کند. و همینطور این جسم آن جسم یا هر



چیزی که پدر و مادرش می‌گویند آن باارزش است؛ که گفتیم اولش فکر اسمش است، اسمش چی است آن را تجسم می‌کند، با آن همانیده می‌شود بعد کلمه من است، بعد از مدتی یاد می‌گیرد که مردم وقتی می‌گویند من به خودشان اشاره می‌کنند، من را اسمش را با هم عجین می‌کند و حول و حوش آن همانیدگی‌ها را می‌تند یعنی می‌بافد،

و مرتب هوشیاری به چیزها هویت تزریق می‌کند و اینها را یک جوری با هم ترکیب می‌کند و یک جسم جدیدی بوجود می‌آید، یک من جدیدی بوجود می‌آید غیر از هوشیاری که حادث است یعنی تازه خودمان درست کردیم. و این من می‌شود مرکز ما؛ و دیدن برحسب این همانیدگی‌ها می‌شود دید ما؛ پس ما دید هوشیاری را که دید زندگی بود از دست می‌دهیم موقتاً، و آن دید برحسب چیزها می‌شود دید ما، عقل آنها می‌شود چیز ما، و به اصطلاح دید ما، عقل ما، پس می‌بینید مرکز عوض می‌شود، ما یک چیز جدیدی می‌سازیم از فکر و مرکزمان هم عوض می‌شود و مولانا در این بیت می‌گوید گل، و این مرکز و این جسم موقعی است اسمش من ذهنی است.

و درست است که من یک من درست می‌کنیم، و یک مرکز درست می‌کنیم ولی این من که از فکر ساخته شده و این مرکز یا دل باز هم از فکر ساخته شده، مثل مرکز حیوان نیست یا یک جسم جامد مثل آهن نیست، این مرکز مرتب تغییر می‌کند، و پیغام‌هایی به ما زندگی می‌فرستد تا بفهمیم این مرکزی که ما خودمان آمدیم درست کردیم این موقتی است و نمی‌تواند مرکز دائمی باشد، و دید آن هم دید موقت است و دید بقا است به اصطلاح، آن جور دید موقت بوده که ما بتوانیم روی پایمان بایستیم جدایی‌مان را تثبیت کنیم، جهان را بشناسیم، ولی پس از یک مدتی ما باید این من ساخته شده را اجازه بدهیم زندگی متلاشی کند، و این مرکز را بردارد و خدا یا زندگی خودش را بگذارد.

ما اگر این کار را بکنیم دل اصلی مان را پیدا می‌کنیم، دل اصلی ما دوباره همینطور که دفعه اول آمدیم به این جهان از جنس هوشیاری است، و پیغام‌های زیادی زندگی به ما می‌فرستد، که این دلی که آمدی ساختی و برحسب آن می‌بینی این دل اصلی تو نیست، مثلاً یکی این است که این گذرا است دائماً فرو می‌ریزد، و در نتیجه حالی که برحسب این چیزهای آفل ما درست کردیم به ما ضرر می‌زند و حالمان ثبات ندارد.

ما باید سعی کنیم با چیزهایی که با آنها همانیده شدیم آنها را ثابت نگه داریم یا در حال افزایش نگه داریم، تا یک کمی ثبات پیدا کنیم، ولی مرتب اینها سقوط می‌کنند، تغییر می‌کنند، از بین می‌روند و حال ما خراب می‌شود، خود این که حال ما بستگی به این چیزهای قابل تغییر دارد پیغامی است به ما که یک همچون مرکزی مرکز مناسبی برای انسان نیست، این موضوع را هر کسی در خودش می‌تواند تجربه کند، از طرف دیگر پس از یک مدتی مثلاً ده تا دوازده سال این مرکز و این دید شروع می‌کند به تخریب،



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

سوی تخریب می‌تند یعنی پس از ده تا دوازده سالگی من ذهنی شروع می‌کند به ضرر زدن به ما و ما اگر عاقل باشیم از خودمان سوال می‌کنیم که بزرگترین دشمن من خودم هستم که این همه ضرر به خودم می‌زنم چرا می‌زنم؟ چجوری می‌زنم؟ پیغامی است از طرف زندگی که این من ذهنی یا نفس شما با خواهش هایش نمی‌تواند مرکز باشد. مرکزتان من هستم، درست است؟

و مردم پیغام‌هایی از دین می‌گیرند مثلاً؛ ولی دید هم هویت شدگی یا دیدن برحسب یک چیزی را نگه می‌دارند. مثلاً دین به ما می‌گوید که انسان در زیانکاری است. و ما نمی‌پرسیم که کدام انسان در زیانکاری است، انسانی که مرکزش از جنس جسم است و اگر این جسم است چجور جسمی است؟ آیا در حال تغییر است نکند این جسم قلبی است؟ باید فرو بریزد. و آیا مرکزی که از جنس زندگی باشد آن هم به آدم ضرر می‌زند آن انسان هم در زیانکاری است؟ اینها را ما نمی‌پرسیم،

و اینکه هی مرتب توصیه می‌کنند به ایمان درست داشتن یا بسوی خدا رفتن، اینها را هم ما تفسیر می‌کنیم که باید بچسبیم به باورهای دینی و برحسب آنها ببینیم، و با آنها هم هویت بشویم، و نمی‌فهمیم که به هر حال مرکزی که براساس باورها درست شده، باورها جسم هستند و سه جور چیز درست شده: یکی فکرها است باورها جزوش است، یکی اجسام مادی، دیگری درد.

و از طرف دیگر ما نمی‌پرسیم که چرا من به یکی از اینها می‌چسبم درد ایجاد می‌شود، و وقتی با یکی می‌خواهم دوست بشوم با یک انسان دیگر یک رابطه برقرار کنم رابطه دوستی عشق، ازدواج یا هر چیزی، چرا وقتی تصویر آن را می‌گذارم مرکز درد ایجاد می‌شود، این چه پیغامی است از کجا آمده این درد؟ نکند پیغام زندگی است که می‌گوید: کسی را در مرکزت نمی‌توانی بگذاری، فکری را در مرکزت نمی‌توانی بگذاری، جسم مادی مثل اتومبیل را پولات را در مرکزت نمی‌توانی بگذاری، اگر در این فرایند درد ایجاد شد درد را در مرکزت نمی‌توانی بگذاری، فقط من را می‌توانی بگذاری.

و حالا یک چیز شگفت‌انگیز این است که گفتیم دو جور باشنده وجود دارد؛

یکی هم انسان است، یکی بطور کلی ماده است جسم است، که می‌توانیم بگوییم اینها از جنس جسم هستند برای اینکه مرکزشان نمی‌تواند معنوی باشد، و اگر مرکزش معنوی بشود جسم نمی‌تواند داشته باشد، مثل فرشته که اگر بی‌فرم است



مرکز معنوی دارد، ولی جسم نمی تواند داشته باشد، و تمام چیزهایی که ما می شناسیم جسم دارند مرکزشان، مادی است و نمی تواند فرو بریزد،

این وسط می ماند انسان، انسان مرکزی دارد که دائماً در حال فرو ریزش است و این پیغامی است به انسان که شما به آسانی از این سطحی نگری که نگاه کردن برحسب همانیدگی ها به تو نشان می دهد، مثل ما سطح آدمها را می بینیم فکرهایشان را می بینیم، رنگ شان را می بینیم، قیافه شان را می بینیم، هیكل شان را می بینیم، این سطحی نگری است برای اینکه ذهن می بیند. این را ما می توانیم برویم عمیق برویم برویم پس از یک مدتی می رسیم به آن فضای وحدت بخش، عدم که از جنس خداست.

یعنی ما به راحتی می توانیم این من ذهنی را رها کنیم به خدا وصل بشویم ولی علت اینکه این کار را نمی توانیم بکنیم این است مرتب موقع برگشتن به سوی زندگی برحسب همانیدگی ها می بینیم، و راه را گم می کنیم، یک راهش که بتوانیم درست ببینیم این است که ما تسلیم بشویم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت ما از جنس همان هوشیاری می کند که ما از اول بودیم مرکز ما می شود عدم، مرکز عدم را اگر رها نکنیم، این مرکز عدم و دیدش ما را می برد یک راست به سوی همان فضای وحدت بخشی که ما آمدیم به آن زنده بشویم.

که در غزل هم می گوید این نظرگاه خداست، پس یک موجودی هست که خدا یا آفریننده کائنات می خواهد هوشیارانه به آسانی به آن وصل بشود و ما می توانیم به آسانی به آن وصل بشویم، ولی فقط یک تعداد اشتباه می کنیم. حالا امروز ابیاتی ما می خوانیم که این ابیات مثل چراغ می ماند که نگذارد ما اشتباه بکنیم، درست است؟

پس همان بیت می گوید که: تو باید این در سطح بودن و نگرستن برحسب همانیدگی ها را رها بکنی، در آنجا هر چی می پرستی می تواند کعبه جسمی هم جزو آن باشد آن را رها کنی و دل اصلی را بدست بیاوری. به نظر می آید دل اصلی را به دست آوردن یعنی ما این دل من ذهنی را بگذاریم کنار دلی که از جنس زندگی است آن را بدست بیاوریم، معادل این است که دل مردم را هم بدست بیاوریم. یعنی شما اگر بروی دلی یکی را بدست بیاوری یعنی با دل آن ارتباط برقرار بکنی این شبیه این است که دل خودت را بدست می آوری، و می بینید که در بیت دوم این را می گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری

دلست کعبه معنی، تو گل چه پنداری

پس حداقل از این بیت یاد می گیریم که این دلی که بیشتر ما داریم این مورد نظر زندگی یا خدا نبوده این دل اگر باقی بماند مرتب به ما پیغام خواهد فرستاد که من آن دل نیستیم، دل معنوی نیستیم، باید من را رها کنی، من را تو آمدی



ساختی، من را رها کن من بروم و بگذار زندگی آن دل اصلی را که خودش است بیاورد به مرکزت، تو طواف آن دل را بکن توجه می‌کنید؟ و اگر این کار را نکنی عواقبی دارد که این عواقب در واقع پیغام های توست که به تو می‌رسد از طرف زندگی که تو بفهمی که این دل نیست.

مثل همین بحران روابط ما، هر کاری می‌کنیم روابطمان را با بچه هایمان، با همسرمان عاشقانه بکنیم می‌بینیم نمی‌شود، یا تخریب زندگی خودمان، ضرر زدن به خودمان، و یا گذرا بودن و متغیر بودن حالمان ما نمی‌توانیم حال خوبی داشته باشیم که آن چهار برکتی که نشان دادیم اینها ثابت باشند و ما واقعاً شاد باشیم حس امنیت بکنیم، ما وقتی این مرکز قابل تغییر را داریم به اصطلاح بدست مان نمی‌آید، ممکن است شما پیغام های دیگری هم بگیرید مثل اینکه مثلاً بعضی موقع ها به یک شادی بی سبب به حال خوب دست پیدا کنید، زندگی آن دل اصلی را به شما نشان می‌دهد. پیغام های مختلفی ما از طرف زندگی می‌گیریم.

اما می‌دانید من قصدم این است که اینجا با هم بتوانیم موضوع معنویت را باهم روشن بکنیم. یعنی این بیت را اگر ما می‌خوانیم حقیقتاً بفهمیم که این دل اصلی چی است دل قلبی چی است؟ و بنابراین در فرایند کنار گذاشتن دل پنداری که می‌گوید گل است و به دست آوردن دل اصلی یک چراغ هایی می‌خواهیم، یک راهنماهایی می‌خواهیم که جلوی اشتباه دید ما را بگیرند،

و من امروز ابیاتی از مثنوی خواهم خواند انتظارم این است که شما اینها را یادداشت کنید و این قدر بخوانید که حفظ بشوید، بطوریکه شما وقتی کار می‌کنید روی خودتان این چراغ ها همیشه روشن باشد، این ابیات را حفظ باشید این کار انجام می‌شود یکی از آنها این است که من با تصویر نشان می‌دهم اینها را، علت این که تصویرها را آوردم وقت شما را می‌گیرم خیلی زیاد، این است که شما بتوانید حس دیداری خودتان را حس باصره خودتان را هم بکار بیندازید، علاوه بر این که می‌شنوید یک حس خودتان را هم بکار بیندازید.

مولانا می‌گوید که، از زبان خدا به انسان البته تمثیلش این است که یعقوب به پسرهایش می‌گوید که: بروید دنبال یوسف بگردید و این جستجو را از حد بیش بکنید. شما اگر بخواهید به مقصود زندگی تان برسید، باید بیش از حد آن دل را آن یوسف را جستجو کنید، اینطوری نمی‌شود که این کار را بی اهمیت تلقی کنید، یا بعضی کارها را بکنید و بگویید من هم مثل جمع عمل می‌کنم، من بالاخره به آن دل خواهم رسید، نه،



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲

گفت آن یعقوب با اولاد خویش جُستن یوسف کنید از حد بیش

یعنی یعقوب به اولاد خودش گفت بروید دنبال یوسف بگردید. خدا هم به هر کدام از ما می گوید که شما بیش از حد باید اصل تان را، دلتان را که من هستم جستجو کنید، چون رفته اید همانیده شده اید از پشت عینک همانیدگی ها می بینید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳

هر حس خود را درین جُستن به جد هر طرف رانید، شکل مُستعد

مُستعد یعنی به بهترین صورت که بتوانید نتیجه بگیرید با رانده مان بالا؛ هر حس خود را می دانید که حس های ما پنج تا بیشتر نیستند، یکی هم فکر ماست. اما یک حس دیگر هم داریم آن حضور ماست، و این شکل مُستعد که بهترین نتیجه را بدهد در مدت زمان کوتاه ما به بهترین رانده مان برسیم آن دل را پیدا کنیم، می بایستی که تسلیم بشویم و در این لحظه مرکزمان عدم بشود، فضاگشا بشویم، فضای خالی مرکز ما بشود، از پنج تا حس مان دیدن، شنیدن و غیره استفاده کنیم از ذهن بدون من هم استفاده کنیم. چون وقتی فضاگشایی می کنیم تسلیم می شویم، آن لحظه ذهن خاموش می شود. دیگر از فکری به فکر دیگر نمی پرد که فکرها همه من دار هستند، ما را می برد به زمان، بله. پس بنابراین می گوید که تمام حس های تان را بکار ببرید پس بنابراین این شکل ها را من به شما معرفی می کنم، حوصله تان سر نرود. شما دارید همه حس های تان را بکار می گیرید، درست است؟

این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) را هم قبلاً دیدید،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳

هر حس خود را درین جُستن به جد هر طرف رانید، شکل مُستعد

شما اگر این شکل را می شناسید اگر این لحظه مرکزتان عدم بشود شکر و صبر کنید، در شش محور زندگی می تواند به شما کمک کند. پس وقتی به شکل مستعد عمل می کنید و این لحظه مرکزتان من نیست، من ذهنی نیست، یک هم هویت شدگی نیست، در اینصورت خدا با قضا و کُن فکان که می گوید: بشو و می شود و اتفاقات تماماً به نفع شماست، و انعکاس مرکز شما در بیرون واقعاً زیباست، اتفاقات بد نمی افتند،

شما مرتب تسلیم هستید، فضاگشایی می کنید و ذهنتان خاموش است. و شروع کرده خدا خودش را در مرکز شما گذاشتن و مرکز شما دارد وسیعتر می شود، شما مرتب صبر و شکر می کنید و می بینید که هر لحظه را با پذیرش شروع می کنید و



شما به شادی بی سبب می‌رسید به آفرینندگی می‌رسید، همینطور به این تربیت همانندگی‌ها را می‌شناسید و دارید پیشرفت می‌کنید. پس دارید حس‌هایتان را بطور مستعد بکار می‌اندازید. و در ضمن می‌بینید که باید کار بکنید قانون جبران را هم می‌دانید که باید کار بکنید، بله

بعد یک چیز دیگر هم گفته، گفته این کار سخت است ناامید نشوید، یعنی اگر مولانا خواندیم به ما آمد گفت که این مرکزی که شما درست کردید پر از همانندگی با دردها و چیزهای فیزیکی و مادی و دردها و فکرها و وقتی می‌خواهید بسوی خدا بروید از پشت عینک اینها می‌بینید و راه را گم می‌کنید، دیدید که گیج شدید و گم شدی ناامید نشو،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۴

گفت: از روح خدا لا تَیَاسُوا

همچون گم کرده پسر، رو سو به سو

و گفت که از رحمت من اینکه من به تو کمک می‌کنم به هیچ وجه ناامید نشوید، خدا گفته است، و من به شما کمک خواهم کرد برای اینکه من که از فرشته نمی‌توانم استفاده کنم، از حیوان هم که نزدیک توست نمی‌توانم استفاده کنم، تنها موجودی که من درست کردم و می‌خواهم خودم را از طریق او بیان کنم، و ارتعاشم را به کائنات بفرستم تو هستی. بنابراین من به تو کمک خواهم کرد. منتها تو هم باید من را جستجو کنی ولی ناامید نشوی، بله ترجمه اش این است، «او گفت از رحمت خدا ناامید نشوید مانند کسی که فرزندی گم کرده است به هر سو بروید و تلاش کنید.» این هم این لا تَیَاسُوا به اصطلاح مربوط می‌کند به این آیه:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷

«يَا بَنِي إِدْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يِيَّاسُ مِنَ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»

«ای پسران من، بروید و یوسف و برادرش را بجویید و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شویم.»

ای پسران من، یعنی یعقوب به پسرانش می‌گوید، خدا هم به ما می‌گوید: بروید و یوسف و برادرش را بجویید، شاید یوسف حضور ماست بینهایت ماست که به او زنده می‌شویم، یا بینهایت خدا که در ما به خودش زنده می‌شود، برادرش هم همین ذهن بدون من است. و هیچ موقع درحالیکه کار می‌کنیم از کمک و لطف خدا نباید مأیوس بشویم.

اما این یک مطلب، که ما بیش از حد باید جستجو کنیم و ناامید نشویم، هر کسی ناامید بشود می‌ماند، و با خط‌کش ذهن نباید اندازه بگیریم. دومین مطلب که بسیار مهم است این است که اگر شما دیدید به کار کهنه می‌پردازید یعنی فکر این



لحظه تان با فکر لحظه قبل یکی است یا فکر این لحظه تان با دو سال قبل یکی است. بدانید که نمی گذارید خدا روی شما کار کند، برای اینکه خدا و زندگی این لحظه در کار جدیدی است، پس ما باید از کهنه پرستی و کار کهنه کردن همان چیزهای قبلی را تکرار کردن بپرهیزیم. اگر می کنیم این را به حساب پیشرفت نگذارید شما، هر موقع ما مرکز را عدم بکنیم زندگی می تواند یک فکر جدید در ما بدمد پس کهنه پرستی پرستش باورهای کهنه، این خداپرستی نیست و برای همین گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بهر این فرمود رحمان ای پسر: كُلْ يَوْمَ هُوَ فِي شَأْنِ اَيِّ پسر

ای پسر معنوی، یعنی من و شما، برای همین است که حضرت رحمان یعنی خدا فرموده او در هر روز یعنی هر لحظه در کار جدیدی است، در کار جدیدی است. این هم یک مطلب. شما باید خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید ببینید که شما در کار جدید هستید یا نه؟

اگر کار جدید هستید خدا روی شما کار می کند، اگر در کار کهنه هستید کار نمی کند، پس اگر ناامید دارید می شوید برای اینکه همان الگوهای قبلی و نگاه کردن برحسب همانیدگی ها را بکار می برید و آن بدرد نمی خورد، همینطور این بیت هم بسیار بسیار مهم است همین را می گوید، و این یک کمی بهتر از آن می گوید، می گوید که: خدا این لحظه در کار جدیدی است و هیچ چیز از به اصطلاح حیطة نفوذ او بیرون نیست. یعنی همه کار ما را می بیند. و می خواهد کمک کند به ما، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلْ اَصْبَاحٌ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلْ شَيْءٍ عَنِ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد یعنی در هر صبح کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من یعنی خدا خارج نمی شود. پس این را هم ما فهمیدیم، اینها ابیاتی است که شما می توانید حفظ کنید، و اگر یک موقعی دیدید در کار کهنه هستید، یک کسی شما را به کار کهنه دعوت می کند شما نروید. اینها هم حرف مولانا است هم آیه قرآن است. دیگر اگر مذهبی هم باشید می گوید این آیه قرآن است من باید باور کنم و همینطور مولانا می گوید،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت يك شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

پس من باید بیش از حد کار کنم ناامید نشوم، به شرط اینکه اجازه بدهم با تسلیم با مرکز عدم این لحظه یک شیوه جدید او روی من اعمال بکند، که این شیوه شیرین تر و کمیاب تر از شیوه پیشین است. نادرتر من با ذهنم نمی توانم حدس بزنم، این هم یک مطلب، همه این‌ها نشان داد که این لحظه کار جدیدی داریم،

اما درحالیکه ما یک مرکز گلی داریم، انباشتگی همانندگی‌ها را داریم و شما می دانید که یکی از پیغام های زندگی به ما همین مخرب بودن من ذهنی است. من از شما خواهش می کنم به هر چند سوال دارید، فرقی نمی کند، به گذشته تان برگردید، ببینید که خودتان به خودتان چقدر ضرر زده اید؟ گرچه که ما به خودمان ضرر می زنیم، گردن دیگران می اندازیم. ولی اگر ما صادقانه فکر کنیم، وقتی هم که با خودمان هستیم، کسی نیست، با خودمان می توانیم صادق باشیم. درست است که در ظاهر می گوئیم تو کردی، آن کرد، زندگی مرا خراب کردند، ولی با خودمان که تنها هستیم می توانیم صادق باشیم. و اگر صادق باشیم خواهیم دید که همه ی ضررها را من ذهنی من به من زده است.

یک راه بسیار موثر این است که ما بیاییم یک سری قواعد بنویسیم، اصول بنویسیم، بگوئیم من این کارها را که من ذهنی ام می خواهد، نخواهم کرد. برای اینکه من ذهنی به ما امان نمیدهد، ما اگر بخواهیم روی خودمان کار کنیم، من ذهنی نمی گذارد، امان نمی دهد، فرصت نمی دهد، این قدر مسئله ایجاد می کند، ما مشغول حل مسائل می شویم با من ذهنی، بعد یک مسئله را حالا نیم پز حل می کنیم یکدفعه می بینیم سه تای دیگر پیدا شد، در نتیجه مسائل تمام نمی شوند. برای همین ما باید این دیو را توی شیشه کنیم. برای اینکه دیو را توی شیشه کنیم باید یک سری اصول ها را رعایت کنیم، اگر آن اصول را رعایت کنیم و دست و بال این دیو من ذهنی خودمان را ببندیم، این نمی تواند به ما ضرر بزند.

ما فرصت پیدا می کنیم روی خودمان کار کنیم و این دیو را یا من ذهنی خودمان را ببینیم. بنابراین این بیت هم اساسی است، یک چراغ است. شما باید این کار را بکنید، اگر نکنید، اگر سنتان از بیست رفته بالاتر دیگر این من ذهنی آنقدر برایتان مسئله ایجاد خواهد کرد و شما هم با من ذهنی، با دید همان من ذهنی که مسئله ایجاد کرد مسائل تان را خواهید خواست که حل کنید و نخواهید توانست که حل کنید. شما ازدواج می کنید، من ذهنی با من ذهنی دیگر، مسائل بوجود می آید و با من ذهنی که مسائل را بوجود آورده می خواهید مسائلتان را حل کنید که مسائل زیادتر خواهد شد.



پس بنابراین اول باید بنشینید یک کاغذی بگذارید جلویتان، بنویسید که من در ارتباط با همسرم یا فامیل همسرم یا بچه هایم، این کارها را نخواهم کرد و بنابراین این می رود توی شیشه. حالا توی شیشه دست و پا می زند ولی به شما آسیب نمی تواند بزند.

اگر شما جلوی آسیب من ذهنیتان را نتوانید بگیرید، با نوشتن این قانون اساسی به شما فرصت نمی دهد. برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفع شراری ز ند دیورا در شیشه حجت کند

شما اگر یک قوانینی برای خودتان بنویسید، حتی قانون های بیرونی را هم بنویسید، بگویید مثلاً من کار غیر قانونی نخواهم کرد، این کار، این کار، این کار را نخواهم کرد، در نتیجه شما نمی گذارید من ذهنی تان مرتب در زندگی شما تخریب کند، اگر ولش کنید اینقدر تخریب می کند، دیگر شما فرصت کار روی معنویت خودتان پیدا نمی کنید، این را هم فهمیدیم.

یک چراغ دیگر این است که: شما در نظر بگیرید که زندگی به ما گفته بالاتر بیایید، متعالی بشوید، توجه می کنید که گفتیم قبل از انسان موجوداتی بوجد آمدند، مثل حیوان، مثل نباتات، مثل جمادات، اینها مرکز جامد دارند، نمی توانند مثل ما یک مرکز، درست است که ما مرکز موقت متغیر داریم، این مرکز موقت متغیر مزیت اش این است که می تواند فرو بریزد، ما می توانیم تشخیص بدهیم که چیز قابل تغییر در مرکز ما نباشد، اگر چیز قابل تغییر در مرکز ما نباشد آن موقع چه می شود؟ خود زندگی، عدم. برای اینکه دو تا چیز بیشتر نداریم، یا ماده است، یا غیرماده، یا عدم، ما ماده گذاشتیم. توجه کنید ما نگذاشتیم، زندگی آمده این کار را کرده، مولانا می گوید: قضا است.

ولی نوع این ماده را در نظر بگیرید، درست است که مرکز ما ماده است، ولی مثل ماده ی آهن نیست که جستن از آن غیرممکن باشد، توجه بکنید این ماده، ماده ی قابل تغییر و در حال فروریزش است همیشه، بنابراین مرتب این پیغام می آید از طرف زندگی، می گوید: بگو بیایند بالا، یعنی نچسبند به این ماده ی ذهنی، آسان است این کار.

منظور این است که این متلاشی کردن این ماده، که هم ماده هست، هم ماده نیست، من ذهنی هم ماده هست، مرکز همانیدگی، هم ماده هست، چون از جنس فکر است، و هم اینکه چون دائماً در حال تغییر است می تواند فرو بریزد، جامد جامد نیست، این را زندگی طوری طرح کرده که ما اگر بخواهیم فوراً این را بگذاریم کنار و مستقیم وصل بشویم به خودش، در اسرع وقت، و این توانایی شبیه راه رفتن، زبان باز کردن ماست، چون ما عقل من ذهنی مان را موقع وصل شدن مجدد



به زندگی به کار می بریم، و می خواهیم یک ماده را به ماده وصل کنیم، این جور در نمی آید، نمی شود، ما فکر می کنیم ماده ایم، خدا هم یک ماده است، این دو تا را باید به هم بچسبانیم، همچون چیزی نمی شود. در نتیجه به ما می گوید که: تو می توانی از روی این چیزی که ماده هم نیست، قابل تغییر است، و می توانی خودت را جدا کنی، اگر جسم و جامد بود که نمی توانستی، یک هشیاری است، جذب چیزی بشوی، به نام فکر بشوی، می توانی بکشی بیرون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

قُلْ تَعَالُوا آيْتِيسْتِ از جَذِبِ حَقِّ ما به جَذِبِه حَقِّ تَعَالَى می رویم

پس بنابراین می گوید که: این اصطلاح قُلْ تَعَالُوا نشان این است که دائماً زندگی ما را می خواهد از مرکز هم هویت شده بکشد بیرون، جذب بکند، و ما دائماً به جَذِبِه ی حَقِّ تَعَالَى می رویم، اگر این را بدانیم، بجای اینکه این ماده ی مصنوعی بشویم که ماده هم نیست، کشیده بشویم به سوی جهان، بگوییم ما ماده هستیم، می گوییم نه ما ماده نیستیم، از جنس هشیاری هستیم، کشیده می شویم به سوی زندگی، و همین طور:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱

قُلْ تَعَالُوا قُلْ تَعَالُوا كَقَتِ رَبِّ ای ستوران رَمیده از اَدَبِ

و همین طور می بینید تاکید می کند، می گوید که: بیایید بالا صعود کنید، متعالی بشوید، یعنی چه؟ از این مرکز مادی که از فکر تشکیل شده دست بردارید، بیایید بالا، اینکه خدا گفته، و حالا اینجا می گوید که: مگر تو حیوان هستی؟ و ادب را کنار گذاشته ای؟ مگر نمی بینی من تو را می کشم؟ مگر نمی بینی من علامت برای تو می فرستم که تو دائماً با این مرکز همانیدگی به خودت لطمه می زنی، حالت گذراست، ثابت نمی توانی بکنی حالت را، هیچ موقع نشده که تو یک احساس خوشبختی ثابتی بکنی، حال تو با تغییر این اجسام تغییر می کند، من می خواهم خودم را در مرکزت بگذارم، چرا تو با دید هم هویت شدگی ها عمل می کنی و بی ادبی می کنی؟ تو از جنس هشیاری هستی، حیوان که نیستی، حیوان اگر بود، جسمش جامد بود، من هیچ ایرادی نمی گیرم، اینها را زندگی به ما می گوید: ای ستوران رَمیده از ادب.

اما به ما گفت که شما بیایید دل اصلی را پیدا کنید، وقتی دل اصلی ما دل می شود و ما حول و حوش آن طواف می کنیم، نه دل مادی، نه دل مادی در حال فرو ریزش و تغییر، مولانا می گوید که: از این دل هزاران جور ارتعاش به کائنات می رود، که اینها بصورت نوشته یا حرف نیست،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

کدام دل؟ دل اصلی، همان دلی که مولانا می گوید: اگر دلی دارید حول آن طواف کن، منظور از کعبه این است، غیر از حرف زدن، نطق، غیر از ایما و اشاره، غیر از سجّل یعنی نوشتن، صد هزار جور ارتعاش و پیغام از مرکز انسان به کائنات می رود، پس معلوم شد که برای چه مولانا می گوید که شما دل اصلی را بگذارید، برای اینکه زندگی ما را فرستاده، یک انباشتگی از همانیدگی ها تا ده دوازده سالگی مرکز ما گذاشته، بعد از آن با قضا و کن فکان خودش، با پیغام های خودش، اگر ما تسلیم بشویم و پیغام را دریافت کنیم، آن را متلاشی می کند، خودش را می گذارد، خیلی راحت، و از آن دل امروز می گوید: آنجا نظرگاه خداست، از آن دل هزاران جور ارتعاش به کائنات می رود.

یک مطلب دیگر که بسیار مهم است، شما به هیچ وجه فراموش نمی کنید، بصورت چراغ، می گوید: شما در هر وضعیتی هستید رو به من بکنید، کی می گوید؟ زندگی می گوید، همانیدگی ها و دید آنها ما را به وضعیت های خراب می اندازد، مهم نیست که چه وضعیتی هستید، پر از رنجش هستید، پر از کینه هستید، گنج شدید در فکرها گم شدید، راهتان را نمی توانید پیدا کنید، مقدار زیادی مسئله دارید، فرقی نمی کند، پس حالا من این را بزرگ می کنم و شما این را حفظ کنید و همیشه همراهتان باشد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان برگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است»

پس در هر وضعیتی ما می توانیم فضاگشایی کنیم، به محضی که فضاگشا باشیم رویمان رو می کنیم به سوی خدا، فقط با فضا گشایی و تسلیم است که ما رویمان به او می شود، و زندگی اجازه پیدا می کند که روی ما کار کند. و حالا این،



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

پس از این چراغ‌ها، یعنی ابیاتی که چراغ می‌تواند باشد، می‌پردازم به توضیح سریع این بیت با تصاویر، و از اول هم شرط کردیم این تصاویر سبب دید می‌شود، و شما حوصلتان سر نرود. و این هم می‌دانید که پیشرفت ما در اثر تکرار پیش می‌آید نه چیزهای جدید، پس مرتب این‌ها را برای خودتان تکرار کنید، می‌بینید که مولانا می‌گوید:

(دایره همانیدگی‌ها)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری دلست کعبه معنی، تو گل چه پنداری

و وقتی ما ب صورت هوشیاری می‌آییم به این جهان، با هر کدام از این چیزها که مرکز دایره است، همانیده می‌شویم یعنی به تصویر ذهنی آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم و بلافاصله آن‌ها می‌شوند مرکز ما، و دید آن‌ها یا عینک آن‌ها یا دیدن برحسب آن‌ها می‌شود دید ما، و اینها مهم‌ترین‌هایش، خودم هستم، همسر است، بقیه اعضای خانواده، مخصوصاً پول، همه‌ی چیزهای باارزش من، کار، حرفه‌ها، موقعیت اجتماعی، نقش‌های من، تفریح، دوست، دشمن، درد، درد واقعا خیلی مهم است که شما ببینید که با درد همانیده هستید؟ برحسب درد می‌بینید؟ و همین‌طور باورها از هر جنسی. پس بنابراین می‌گوید که دیدن برحسب این‌ها و همانیدن با این‌ها، یک دل مثل گل بوجود آورده. این‌ها از پندار درست شده و منظورش از پندار همین دیدن برحسب همانیدگی‌هاست.

و گفتیم که هر چیزی در مرکز ما باشد از آن چهارتا چیز می‌گیریم، که این‌ها حیاتی هستند برای ما، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت و اگر شما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت مثلاً از پولتان بگیرید، می‌بینید که با کم شدن آن کم می‌شوند، با زیاد شدن آن زیاد می‌شوند، ولی جنسش تقلبیه، مصنوعیه، پلاستیکیه، از جنس حس امنیت واقعی نیست. و همینطور گفتیم اگر دل‌پنداری داشته باشی در این صورت به زمان می‌روی، برای اینکه می‌بینید که دیدن برحسب آن‌ها و مرکز از جنس مادی داشتن ما را به جسم تبدیل می‌کند.

گفتیم این جسم، جسم معمولی نیست، جسم فکری است که همه‌اش در حال تغییر است، و تغییر این جسم نشان می‌دهد که این نمی‌تواند مرکز دائمی ما باشد. و هر کسی باید حدس بزند که یک چنین مرکزی را خدا پیش بینی برای ما نکرده، ما اشتباهاً این‌را نگه داشتیم و حس امنیتی هم که از این‌ها می‌گیریم، بسیار پوشالی است. بله، پس این جسم درست است که جسم در حال فرو ریزش است، ولی می‌افتد به زمان، چون تغییرات را ما باید اندازه بگیریم. هر موقع ما جسم شدیم، باید در زمان هم باشیم برای اینکه زمان، تغییرات جسم را اندازه می‌گیرد.



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

ما اگر از جنس عدم (دایره عدم) بشویم، زمان از بین می‌رود، چون دیگر عدم را تغییر نمی‌کند که اندازه بگیریم. ولی می‌بینید که این تسلیم شدن و آوردن عدم به مرکزمان، و دیدن با عدم حتی برای یک لحظه، سبب می‌شود که عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت ما از خود زندگی بیاید، و آن‌ها از مرکزمان بروند به حاشیه. پس می‌بینید یواش یواش داریم دل واقعی را پیدا می‌کنیم. و گفتیم اگر شما این مرکز را عدم نگه دارید، ما از جسم بودن خارج می‌شویم. می‌بینید

که چقدر ساده است، حیوان نمی تواند این کار را بکند، جماد نمی تواند این کار را بکند، نبات نمی تواند این کار را بکند، ما به راحتی می توانیم با تسلیم مرکزمان را عدم کنیم و اگر عدم نگه داریم، خود زندگی درون ما را باز می کند و وجود ما را بازپس می گیرد از این همانیدگی ها.

اولش این ها رانده می شود به حاشیه و مرکز ما باز می شود، یواش یواش آن دلی که می خواستیم، بدست می آوریم. دارد خودش درست می شود، یعنی ما درست نمی کنیم، آن بوده است آنجا. ما کشفش می کنیم که آره این جا بوده، ما یک جسم قابل تغییر با زمان را گذاشته بودیم که دائما ما را می ترساند، این تغییر می کرد مرکز ما، ما می ترسیدیم. و عقل ما هم عقل درستی نبود که اسمش عقل جزئی است، هدایت ما هم بوسیله ی هیجان های ما بود، این شخص (دایره همانیدگی ها) هیجان دارد، هیجان های منفی مثل ترس، مثل خشم، چرا که فکرهای من دار می کند، فکرهای من دار به جسمش اعمال می شود، از اعمال فکر من دار به جسمش هیجان حاصل می شود، مخصوصا هیجان منفی مثل گفتم خشم و ترس و رنجش و حس حسادت و اینها، اینها هیجان هستند و هیجان ها هدایت می کنند چنین آدمی را. ولی چنین آدمی (دایره عدم) که مرکزش عدم شده، خرد زندگی هدایتش می کند، حس امنیت واقعی دارد، پس مولانا منظورش این دل هست، این دل قبلی (دایره همانیدگی ها) نیست، درسته؟ فهمیدیم این را آره.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

و همینطور گفتیم اگر کسی همانیدگی ها را بگذارد مرکزش و به محض اینکه همانیدگی را می گذارد مرکزش و از طریق همانیدگی ها می بیند، دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت (مثلث همانش) هم در او ایجاد می شود. پس نگاه کنید یک مثلثی

ایجاد شد که به اصطلاح یک ضلعش همانیدگی است، یک ضلعش مقاومت، یک ضلعش قضاوت هست، وقتی مرکز همانیده پیدا کردیم، وقتی دلِ تقلبی پیدا کردیم، هر کسی دلِ تقلبی دارد یعنی دلش از جسم است و قضاوت و مقاومت دارد. هر کسی مقاومت دارد حتما همانیدگی دارد، هر کسی قضاوت می کند، قضاوت کردن معنی اش این نیست که شما تشخیص ندهید چه چیزی بد هست و چه چیزی خوب هست، قضاوت کردن، آن قضاوتی را می گوئیم ما که توی آن به اصطلاح من هست و هیجان ایجاد می کند و شما واکنش نشان می دهید. و این نشان می دهد که چیزی در مرکزتان هست غیر از عدم. بله، به هر صورت این ها را شما می دانید.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

و اگر کسی تصمیم گرفت به واهمانش (مثلث واهمانش)، یعنی اولین بار شناخت که بله، راست می گوید مولانا، من نباید چیزی را در مرکزم بگذارم. اگر بگذارم من می روم به گذشته و آینده و تبدیل به جسم می شوم. من از جنس جسم نیستم. درست است که تن من از جنس جسم است، ولی من می توانم در این تنم باشم، یعنی تنم را داشته باشم، در عین حال در فضای یکتایی زندگی کنم. من می توانم تنم را داشته باشم ولی مرکزم باز بشود، بی نهایت بشود و از جنس عدم بشود. برای همین است که می گفت قُل تعالوا، بگو بالا بیایند، ب الا بیایند یعنی به من زنده بشوند، از روی این چیزهایی که نشسته اند بلند شوند، چسبیده اند آن ها را رها کنند، قُل تعالوا یعنی این دیگر.

قُل تعالوا در ضمن، گفتیم قبل از ما حیوان بوده، حیوان مرکز جسمی دارد، ما مرکزی داریم که موقتا درست کردیم، از فکر درست شده و دائما فرو می ریزد به ما بگوید که این مرکز باید فرو بریزد، درسته؟ و قُل تعالوا یعنی این که شما منجمد

نکنید این را، محکم نکنید به سوی حیوانیت و نباتی بروید، عقب نروید، بالا بیاید، حتی از فکر هم بالاتر بیاید. یعنی ما الآن افتادیم اینجا که مرکزمان فکر است، ما می توانیم برویم محکم کنیم این را، جامد کنیم مثل سنگ، بگوییم ما مثل حیوان هستیم، مثل جماد هستیم، مثل نبات هستیم. یا نه، از این مرکز فراتر برویم، بالاتر برویم. پس زندگی به ما می گوید که من تصمیم دارم در تو و در مرکز تو به خودم زنده بشوم، پس تو این را جامدتر نکن. این را شل تر کن، بگذار متلاشی بشود.

محکم نگیر این چیزها را، شل کن دستت را بگذار بروند هرچیز آفلی که چسپیدی، می بینی می رود بگذار برود. به این دلیل گذاراست و میرنده هست و گذرنده هست به تو می گوید به این نجسپ. پیغامش این است دیگر، ما این مرکز جامد را از چسپیدن به چیزهای گذرا درست کردیم، خود گذرا بودن فکرها و موضوع آنها به ما نشان می دهد که ما نباید این کار را بکنیم. که مرتب این را محکم بگیریم منقبض بشویم، برویم به عقب یعنی برویم به قسمت حیوان و نبات باید بالا بیایم رو به جلو داریم ما درست است.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

اما ما این شکل (افسانه من ذهنی) هم شما می دانید اگر یکی این صحبتها را از مولانا یا از بزرگان دیگر نشنود، و بخواهد همانیدگیها را در مرکزش نگه دارد و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت پوشالی داشته باشد که از همان همانیدگیها گرفته می شود و متغییر است آنها را داشته باشد و مرتب مقاومت و قضاوت کند و نگذارد زندگی به او کمک کند در این صورت مرتب مانع ایجاد می کند، مسأله ایجاد می کند، دشمن ایجاد می کند و این طرز زندگی واقعاً خوب نیست.

یوآش یوآش آدم حقیقت بینی نخواهد بود و روز به روز هم حالش خراب تر خواهد شد، روز به روز مقاومتش و قضاوتش بیشتر خواهد شد و در افسانه من‌ذهنی زندانی خواهد شد. این دل دیگر دل نیست واقعا دل پوسیده است، ممکن است آدم چهل سال، پنجاه سال مقاومت کند، قضاوت کند و درد ایجاد کند، دردها را در مرکزش قرار دهد ولی من امروز ابیات را خوانده‌ام می‌گویند حتی این طوری هستید از زبان قرآن لا تياسوا ناامید نشوید، بیش از حد من را جستجو کنید، رو به من بکنید. این‌ها را برای همین خواندم و همین‌طور پیغام بگیرید که این حالت به شما لطمه می‌زند.

اگر این حالت ما مسئله ایجاد می‌کند و ما مسئله حل می‌کند و مسائل تمام بشو نیست، این خودش پیغام است که این وضعیت بودن مورد نظر زندگی نبوده است.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

اما این وضعیت بودن (حقیقت وجودی انسان) که دل داره باز می‌شود دل اصلی ما و با اولین حالت شناسایی همانیدگی و انداختن آن و قرار دادن عدم در مرکز ما، با راندن همانیدگی‌ها به حاشیه و آمدن به این لحظه توجه می‌کنید. یک دفعه می‌بینید صبر و شکر در ما زاییده شد. ما متوجه می‌شویم که ما دارم به خدا زنده می‌شویم، شکر می‌کنیم و صبر می‌کنیم می‌بینیم که باید صبر کنیم که تا خودمان را از این همانیدگی‌ها بکشیم بیرون، بعضی موقع‌ها این کار با درد هوشیارانه همراه است. و مرتب پرهیز می‌کنیم از همانش جدید، بله. از واکنش و هر لحظه زندگی مان از پذیرش و رضا شروع می‌شود و شادی بی‌سبب می‌آید، همین‌طور آفرینش می‌آید، آفرینش بیاید گفتیم امروز راجع به این هم صحبت کردیم



گفتیم زندگی هر لحظه در کار جدیدی است. اگر شما این لحظه می‌آفرینید یعنی فکر جدید می‌کنید بدانید که خدا دارد کار می‌کند. این شکل مهم است برای اینکه هر موقع مرکزتان عدم است شما خواهید دید که سرکارتان با پذیرش، شادی و آفرینندگی، آفرینندگی یعنی آفرینش فکر جدید، فکر جدید شناسایی جدید از همانندگی‌ها، دوباره پذیرش با رضا همین‌طور شادی بی‌سبب، آفرینش بیشتر، ذوق آفرینش بیشتر همین‌طور شکر بیشتر، صبر بیشتر می‌بینید که مرکز ما باز می‌شود ما داریم به آن دلی که مولانا در این بیت به اصطلاح می‌گوید می‌رسیم.

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری؛ پس می‌بینید که اولاً توضیح دادم باید کار کنیم. گفت بیش از حد جستجو کنید این مرکز را

*** پایان قسمت اول ***

نباید شما فکر کنید که با مختصر کار روی خود و جسته و گریخته کار کردن به دست می آید، نمی آید. باید کار کنید. شما باید گنج حضور گوش بدهید مطالب را مثلاً یادداشت کنید دوباره بخوانید، و اولش هم صحبت کردیم که دیوتان را در شیشه بکنید که نتواند لطمه بزند و در این شکل (افسانه من ذهنی) نگاه کنید، این شکل آن ضلع بالای مستطیل مسأله سازی است اگر رها کنید این من ذهنی را مرتب مسئله می سازد و شما دیگر نمی توانید روی خودتان کار کنید. پس شیشه کردن دیو لازم است، شیشه کردن دیو لازم است، یک قسمتی از آن می بینید که مربوط به پرهیز است.

شما می گوئید من از این ده تا چیز، بیست تا چیز که اینجا می نویسم، پرهیز خواهم کرد و من ذهنی نمی تواند به آن چیزها دست بزند و مسئله ایجاد کند. توجه کنید که من ذهنی (افسانه من ذهنی) را به حال خودش رها کنید یا مانع درست می کند، یا مسئله می سازد یا دشمن می سازد. این هر سه تا چیز ذهنی هستند که ما با آنها هم هویت هستیم و بسیار خطرناک. اگر شما فکر کنید که تعداد زیادی دشمن دارید، مسئله دارید و یا مانع جلوی زندگی شما را گرفته است، مرتب در مقابل آنها مقاومت خواهید کرد، و قضاوت های به اصطلاح غیر واقعی خواهید کرد. این درست نیست. رسیدیم به این شکل.



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

این شکل را امروز توضیح دادم:

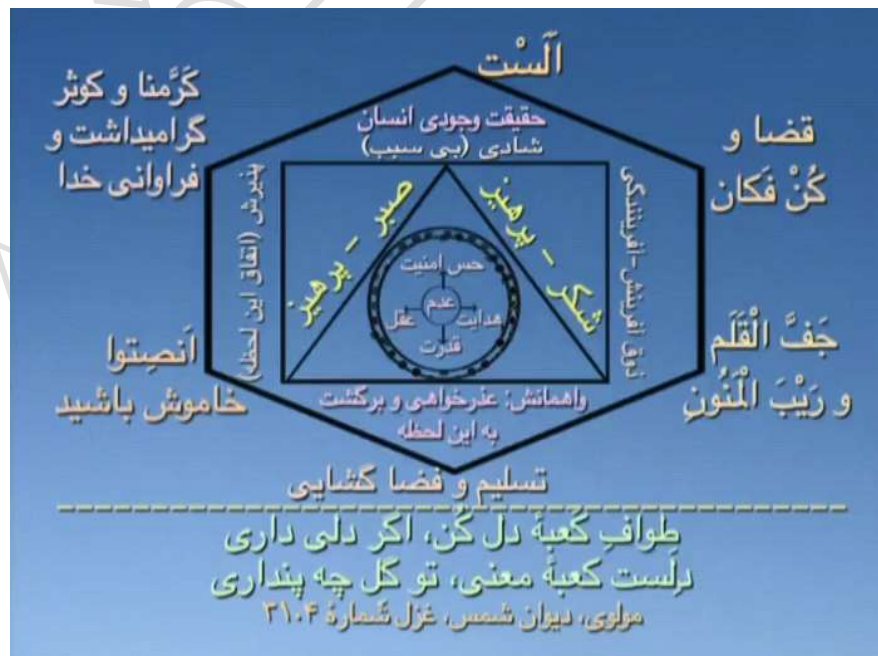
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری

دل است کعبه معنی، تو گل چه پنداری

می بینید که کسی که مرکز گلی همانندگی را دارد و قضاوت و مقاومت می کند و مسئله سازی می کند و مانع سازی می کند و دشمن سازی می کند، این شخص نمی تواند از کمک خدا برخوردار بشود. برای اینکه به این لحظه بله نمی گوید. در این لحظه اقرار و اعتراف نمی کند و مخصوصاً یکی از جنبه های این آلت است که ما برای شناسایی خودمان بودن، احتیاج به جهان نداریم.

و دو تا مطلب هست که خیلی مهم است مربوط به آلت؛ یکی اینکه شما می گوئید من از جنس زندگی هستم. درست است که فعلاً مرکز از جنس جسم است ولی امروز توضیح دادیم که این جسم، جسم جامد نیست و دائماً فرو می ریزد که به ما نشان دهد که این فروریزنده است و اگر ما موافقت کنیم زندگی آن را برمی دارد. پس آلت نشان می دهد که ما احتیاجی به شواهد جسمی که در مرکزمان هست برای اثبات خودمان، احتیاجی نداریم. پس ما شاهد خودمان هستیم. یعنی ما برای بودن احتیاجی به این جهان نداریم. پس بنابراین با وجود اینکه مرکز جسمی داریم، ما بله می گوئیم. بله، بلافاصله بله گفتن به اتفاق این لحظه هست ما را از جنس زندگی می کند یعنی ما اقرار می کنیم که از جنس آلت هستیم. و گذشته که احوال این همانندگی را و مرکز را تعیین می کند هیچ اثری به حال ما در این لحظه ندارد.



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)



پس می‌بینید اگر درست عمل کنیم یعنی بله بگوییم، بلافاصله به مرکزِ عَدَم می‌رسیم. عَدَم، عَدَم است. گذشته ما هر چه باشد وقتی می‌آییم به عَدَم در این لحظه، پس در این لحظه هم هستیم. در این لحظه مرکزمان عَدَم، ما در این لحظه هستیم. از جنس خدا هستیم و قضا و کن‌فکان و قضا که اراده الهی است، تصمیم الهی است، قضاوت الهی است، نسبت به وضعیت ما و در واقع تصمیم و تشخیص خرد کل است.

کن‌فکان می‌گوید بشو و می‌شود و می‌بینید که بر مرکزِ عَدَم باشد که انعکاسش در بیرون بسیار زیبا است. این یکی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) انعکاسش در بیرون بسیار زشت است. یعنی انعکاس مرکز گل، همانیدگی در بیرون زشت است، بد است. اما عَدَم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) بسیار زیبا است. هر چه مرکز ما باز تر می‌شود انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. خردمندانه تر می‌شود. اشتباه نیست. اتفاقات بد نمی‌افتد.

در بالایی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) بالاخره اتفاق بد می‌افتد. این شخص می‌بینید شک دارد، برای اینکه بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند. همانیدگی‌ها دائماً تغییر می‌کنند. این شخص ثباتی ندارد و تسلیم و فضاگشایی هم بلد نیست، و تا زمانی که مقاومت می‌کنیم، ما فضاگشا نمی‌توانیم باشیم. فضاگشا یعنی اینکه شما مقاومت تان به صفر برسد در لحظاتی. این شخص ساکت نیست، ذهنش را نمی‌تواند ساکت کند، ولی این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) موقعی که مرکزش عَدَم است، ذهنش خاموش است و ذهن خاموش بسیار مهم است. هر موقع ما بتوانیم ذهن‌مان را خاموش کنیم ما، داریم تعالی می‌کنیم. زندگی دارد ما را تربیت می‌کند که بفهمیم جسم نیستیم.

هر چقدر بیشتر عَدَم می‌شویم مرکزمان عَدَم می‌شود، بیشتر می‌فهمیم که از جنس عَدَم نیستیم، چون بلافاصله می‌بینیم که شادی بی سبب می‌آید، آفرینندگی می‌آید، و ما متوجه می‌شویم که ما واقعاً از جنس جسم نیستیم، و این جسم، بودن موقتی دارد فرو می‌ریزد. و یواش یواش که مرکز ما وسیع تر می‌شود می‌بینیم که زندگی خودش را در مرکز ما مستقر می‌کند. و هر چه باز تر می‌شود این آتش دردهای ما که به وسیله من‌ذهنی درست شده است و ما با آن هم‌هویت هستیم، دارد کمتر می‌شود.

یک چنین (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) آدمی که مرکزش عَدَم شده است نمی‌تواند دیگران را اذیت کند و یا بکُشد، مثلاً امکان ندارد، برای این که همان عَدَم را در مرکز دیگران هم شناسایی می‌کند، و به محض اینکه مرکز ما عدم شد، یک ذره باز شد، همان یک زندگی را هم در دیگران می‌توانیم شناسایی کنیم.

ولی این شخص بالایی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مرکزش گل است، و جسم است، انسانها را با مقایسه می‌شناسد و آنها را به ارزش پایین کاهش می‌دهد، که در غَزَل هم هست می‌گوید: تو اینها را به گاهی نمی‌شماری.



دل‌های شکسته را به گاهی نمی‌شماری. آنها را خوار می‌شماری. چرا؟ برای اینکه خودت خوار هستی، کوچک هستی. ما با این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) خیلی کوچک هستیم، انسانها را هم کوچک می‌بینیم. احتمال دارد به نام، به اصطلاح، آبادانی و حتی درست کردن جهان، آدم‌ها را از بین ببریم، اشتباهها، ولی این شخص (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نمی‌تواند. این شخص به خدا زنده شده است، همان خدایت را در همه می‌بیند و می‌داند که باید برای سامان دادن جهان، مرکز آدم‌ها را باید گسترش داد.

ما (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) آدم‌ها را بزَنیم و اذیت کنیم، این‌ها منجمدتر می‌شوند. منجمدتر می‌شوند و پیغام‌های زندگی به ما می‌گوید مبادا، همان قول تعالو را که برای شما خواندم، مبادا خودتان را جامدتر کنید. چون هرچه بیشتر جامدتر بشوید، بیشتر به زمان می‌افتید و گیر می‌افتید و من نمی‌توانم به شما کمک کنم. ولی هرچقدر بازتر بشوید (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، خودتان را بیشتر در اختیار من می‌گذارید. زندگی می‌گوید من می‌توانم به شما کمک کنم.

اما بازهم ابیاتی را برای شما بخوانم که پیغام زندگی به ما است، که این دل که الان به آن چسبیده‌ایم و از همانندگی‌ها درست شده است و بر حسب آنها می‌بینیم، این دل اصلی ما نیست. چرا اینقدر ما ابیات می‌خوانیم که شما به اصطلاح بشنوید؟ برای این که شما واقعاً خودتان را متقاعد کنید، من که نمی‌توانم شما را متقاعد کنم. شما با شنیدن این‌ها خودتان را راضی کنید، متقاعد کنید که مولانا درست می‌گوید و این دلی که من دارم و از آن دفاع می‌کنم و این از همانندگی‌ها تشکیل شده، این دل اصلی من نیست. یکی از دلایلی که واقعاً روشن است همین بیت اساسی مولانا است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

چون خدا یا زندگی از مُردگی من ذهنی مرکز انباشته جسم و مرده است، از آن خودش که زندگی که ما هم آن هستیم بیرون می‌کند این آیه قرآن بارها بارها خوانده‌ایم. هر هفته تقریباً من این بیت می‌خوانم. این ابزار دست ماست، ابزار دست شما هم می‌خواهم باشد دیگر، شما هر روز این چند دفعه بخوانید. چرا؟ برای این که ما با من ذهنی به خودمان لطمه می‌زنیم. هر موقع ما ضرر دیدیم آن‌جا باید بایستیم نگاه کنیم ببینیم خودمان به خودمان چه جوری ضرر زدیم، اگر من ذهنی گفت تو نزدی آن زده به آن بگو خاموش باش، من می‌خواهم درست فکر کنم.



شما لازم نیست آقا یا خانم من ذهنی من دید خودت را به من تحمیل کنی، من همیشه نوکری کردم به تو، تو همیشه سرور من بودی ولی الآن وضع عوض شده، من متوجه شدم که تو مرکز منی و مرتب تخریب می کنی من می خوام بکشم عقب به صورت حضور ناظر به ذهن ام نگاه کنم، ببینم تویی که در مرکز من هستی منتها یک چیز ذهنی هستی، چه جووری مرا غافل می کنی و به مقصد می زنی؟ به من می گویی تو نکردی آن کرده! من از اول عمرم این کار را کردم، پس پیغام زندگی این است، اگر این چیزی که در مرکزتان گذاشته‌اید، به شما لطمه می زند پس این مرکز اصلی نیست. درست است؟

اگر درست دقت کنید کارهای خودتان را شما اگر من ذهنی دارید خواهید دید که ما یا یک کاری می کنیم که نتیجه نداشته باشد، بادام پوک می کاریم، یا یک کاری می کنیم لطمه‌اش به خودمان برمی گردد، مثلاً ضرر مالی می زنیم، عصبانی می شویم، با مدیرمان دعوا می کنیم، ما را از کار بیرون می کند. بعد می می آییم می گوییم کی عصبانی شده؟ من ذهنی، برای چی؟ نمی توانم دیگر توجیح کنم.

عصبانی می شویم ناراحت می شویم، یک کاری که قرار قبول کنیم، قبول نمی کنیم خودمان را نشان می دهیم، تکبر می کنیم ما را استخدام نمی کنند. یا یک دفعه بلند می شویم به عنوان من ذهنی حرف‌هایی می زنیم به کسی که با ما زندگی می کند می رنجد و از ما جدا می شود می رود. بعد ما پشیمان می شویم.

پس ما باید بفهمیم این پیغام زندگی که این من ذهنی نمی تواند مرکز شما باشد. و باور می کنیم این شعر مولانا را که حول دل اصلی بگرد دل اصلی به دست بیاور. امروز گفتیم دل اصلی به دست آوردن شما فکر نکنید که می خواهیم همین می آید باید کار کنیم اما این بیت هم خیلی مهم است و نشان می دهد که چقدر باید کار کنیم. ما می توانیم شناسایی کنیم چه چیزی نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و الا لله را

در نیابی منهج این راه را

منهج یعنی راه روشن، ساده می گوید: راه زندگی و زنده شدن به زندگی بسیار ساده است. یعنی رسیدن به آن دل اصلی کار ساده‌ای ما با مقاومت با قضاوت با دید من ذهنی خودمان پیچیده‌اش می کنیم. می گوید تا یکی یکی شناسایی که این مرکز چه چیزی نیست، ما می دانیم پول نیست، هم هویت شدن با همسر نیست، هم هویت شدگی با هیکل ام نیست یا قسمت‌های مختلف بدن ام نیست، یا نیازهایم نیست، یا باورهایم نیست. این‌ها را یکی یکی می بینیم می خوانیم، می خوانیم یعنی شناسایی می کنیم. و لا می کنیم ما یواش یواش به عدم که الا الله به او زنده می شویم، می گوید تا این کار را نکنید خوب ما که این کار نمی کنیم که، برای همین هم اول خواندم، گفت بیش از حد جستجو کنید. چه چیزی را جستجو کنید؟



اول جستجو کنید با چه چیزی هم‌هویت هستید شناسایی کنید. چنداناً همانندگی شناسایی کردیم انداختیم مشخص می‌شود، راه روشن چی است، برای این که یک مقداری به عدم زنده می‌شویم، با دید عدم که نگاه می‌کنیم می‌بینیم ای بابا چقدر درد داریم در ذهن‌مان، چقدر فکر منفی می‌کنیم اصلاً خبر نداشتیم، چه قدر به خودمان و دیگران لطمه می‌زنیم، چه قدر حرص داریم؟ چه قدر میل داریم با چیزهای جدید هم‌هویت بشویم، ما علاقه داریم توجه ما را به چیزهای بیرونی جذب کنیم ما هم راحت رها می‌کنیم بکنند.

منهج راه این است؟ راه روشن‌اش؟ راه روشن‌اش خیلی ساده است، منتها تا نبینیم با عدم، با فهمیدن نمی‌شود، یک مقدار باید فضا باز بشود، ما با عینک غیر همانندگی ببینیم، با عینک نور بی‌رنگ نه رنگ‌ها، نه همانندگی‌ها و بفهمیم رنگ‌ها چی هستند همانندگی‌ها چی هستند. و چقدر ما حول و حوش همانندگی‌ها کار کردیم، فکر کردیم به خودمان لطمه زدیم. و من‌ذهنی انداخته گردن دیگران، درست است؟ پس کار می‌خواهد.

این بیت را نگاه کنید در مورد گفتم یک آیه‌ای هست که امروز به شما نشان می‌دهم، و همان کرمانا که بارها خوانده‌ایم می‌گوید که خدا می‌خواهد به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود، در موجودات قبل از ما نمیتوانست، که نزدیک‌ترش حیوان است، حیوان مرکز جامدی دارد که فرو نمی‌ریزد و حیوان هم اگر بخواهی ببینی از چه چیزی تشکیل شده، باید فیزیک‌دانان مثل ماده تجزیه و تحلیل کنند، مثل بقیه چیزها می‌روند ببینند که وقتی کوچک‌ترین جزوش می‌رسند می‌بینند که ارتعاش است. ولی حیوان از آن ارتعاش از آن حالت موجی بودن و بی‌فرم بودن عدم بودن هوشیارانه اطلاع ندارد، اما ما داریم ما داریم، برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵

گر بیدی حس حیوان شاه را

پس بیدی گاو و خر الله را

اگر این پنج تا حس می‌توانست شاه یعنی خدا را ببیند، پس بنابراین به غیر از پنج تا حس و ذهن یک حس دیگری هم داریم وقتی مرکز ما عدم ما آن را به دست می‌آوریم. ما باید دائماً اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنیم، مرکزمان عدم بشود به این راحتی حیوان می‌تواند بکند؟ نه، نمی‌تواند بکند. اگر می‌توانست ما پنج حس داریم اگر ما می‌بینیم حیوان هم می‌بیند. ما می‌شنویم حیوان هم می‌شنود، بقیه چیزهایش هم با ما مشترک است مثل تولید مثل، هر چیزی ما داریم آن هم دارد، شاید به درجه‌ای فکر هم می‌تواند بکند، ولی آن طوری که ما ذهن داریم و می‌توانیم چیزها را تجسم کنیم به آن حس هویت تزریق کنیم و انتخاب کنیم. این انتخاب از کجا می‌آید؟ انتخاب از این جا می‌آید که ما از جنس بی‌فرم



هستیم، می توانیم بگوییم این یا آن، حیوان نمی تواند. ما با قدرت انتخاب به کار ببریم، که این لحظه ما می خواهیم مرکز عدم داشته باشیم که مولانا می گوید: دل حقیقی یا مرکز مادی و این بیت را هم بعداً خواهیم دید.

این بیت ها را به عنوان چراغ می خواند من، به عنوان این که شما واقعاً بنویسید، بگویید که مثلاً این بیت، بیت قبلی گفتم این را به شما می گوید: تا به حال هر چیزی خلق شده قبل از من مرکز قابل فرو ریزش نداشته است. فقط در انسان که یک مرکز جدیدی به وجود آمده که می تواند فرو بریزد، برای اینکه به چیزهای گذرا بستگی دارد، این که ما اصلاً با چیزهای گذرا می توانیم یک جسم بسازیم، این پیغام زندگی است که این چیز را مرکز دائمی نکن این فرو می ریزد. از فکرها آفل تر ما نداریم. الان یک فکر می گذرد لحظه بعد یک فکر، لحظه بعد یک فکر، این به ما چه می گوید؟ این فکر نمی تواند اساس جسم تو باشد، اساس مرکز تو باشد، این دائماً دارد عوض می شود. و تو نمی توانی با فکرهایی که از سرت می گذرد همانیده بشوی، هر فکری که می گذرد به آن حس هویت تزریق کند و در شما هیجان بوجود آورد، و هر لحظه یک فکری بکنی یک جوری پیری بالا و واکنش نشان بدهی، طبیعی است که این نمی تواند باشد، اصلاً خود این سیستم پیغام است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جستن، کوریش دارد بلاغ

دوباره نشان می دهد که این دل گذرا و جسم در حال فرو ریزش یعنی ذهن، من ذهنی که چراغ است در روز روشن، روشن شده، در جایی که ما می توانیم فضای درون را باز کنیم، دل اصلی را پیدا کنیم و روز است. روز است برای اینکه ما با نور عدم می بینیم، ما با مرکز بی رنگ می بینیم، با نظر می بینیم با چشم خدا می بینیم. اگر این کار برای من مقدور است، ولی هنوز از ذهنم استفاده می کنم که در حال فرو ریزش است، و دید همانیدگی ها را دارم و این چراغ من است، این نشان می دهد که من چیزی را نمی فهمم. چه چیزی را نمی فهمم؟

که این من ذهنی در حال فرو ریزش که بر اساس چیزهای آفل تشکیل شده است نمی تواند دل دائمی من باشد. این را نمی فهمم و گرنه رها می کردم می رفت. و عدم خدا و بی نهایت زندگی فضای درون من از جمله دل من، پس در واقع روز، اولاً روز است ثانیاً روشن است و ما چراغ ذهن را هنوز روشن کردیم. آنقدر ما به اصطلاح غفلت می کنیم از تغییر مرکز، از تغییر دل که زندگی می خواهد این را انجام بدهد، اما با توجه به اینکه ما می گوییم ما به این چراغ احتیاج داریم، با دید همانیدگی ها احتیاج داریم، رها نمی کنیم. این چراغ من ذهنی را که در گذشته و آینده روشن است. دائماً گذشته و آینده را نشان می دهد و نشان می دهد که این همانیدگی های من در آینده چگونه تغییر خواهند کرد و من هم اینها هستم و من



چگونه تغییر خواهیم کرد و ما با این هم هویت شدیم این دید غلط است. هر چه زودتر باید دلم را می گذاشتم این زندگی عوض بکند بله.

یک علامت گفتیم که روز است و با چراغ روشن کرده ایم. یک مثال دیگر: مثلاً در زمستان ما بخاری روشن می کنیم ولی تابستان باشد و خیلی هم گرم باشد ما بخاری روشن کنیم! خوب سوال نمی کنیم برای چه ما این کار را می کنیم؟! ما انسان هستیم از این سطحی نگری که همانیده شدیم و در سطح هستیم، هم‌ا‌ش سطح‌ها را می بینیم و با همانیدگی‌هایمان همانیدگی‌ها را می بینیم، هیكل آدمها را می بینیم، صورتهایشان را می بینیم، فکرهايشان را می بینیم، هم هویت شدگی‌هایشان را می بینیم. ما از این سطح تا عمق که خداست که زیر این است، خیلی فاصله نزدیک است، ما آنقدر مشکل گرفته ایم. از حیوان که جهیدیم به انسان و من ذهنی درست کردیم. متلاشی کردن من ذهنی برای زندگی خیلی ساده بوده، عین زائیده شدن یک انسان از یک انسان دیگر از مادرش.

اما یک نکته که باز هم پیغام است من با وجود اینکه اول توضیح دادم الان اشعارش را دوباره برایتان می خوانم. شاید اینها را بنویسید شما، یکی از مهم ترین پیغام‌هاست که این دل قلبی دل ما نیست. این است که حال ما دائماً در حال تغییر است و ما نمی توانیم این حال را ثابت نگه داریم. به محض اینکه من ذهنی متلاشی شود، حال ما ثابت می شود، حال ما حال عدم می شود، زندگی می شود، شادی می شود، آرامش می شود، امنیت زندگی می شود، عقل زندگی می شود، هدایت زندگی می شود، قدرت زندگی می شود. الان همه اینها قابل تغییرند، وقتی قابل تغییرند این پیغامش به شما باید این باشد که، این که من گرفتم به عنوان خودم این من نیستم. شک کن. و در نتیجه از زبان زندگی می گوید مولانا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشق حالی، نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می تنی

عاشق حال خودتی، حال هم از من ذهنی می آید، همانیدگی زیاد می شود، حالت بهتر می شود، کم می شود حالت بدتر می شود. عاشق آن حال ذهنی هستی که دائماً تغییر می کند. ما فکر می کنیم من ذهنی هستیم آن یک حال دارد، عاشق آن حال هستیم، نه حال به عنوان حضور، پس زندگی می گوید عاشق من نیستی عاشق آن حال هستی. به امید اینکه حال بهتری پیدا کنی آمدی خدا خدا می کنی، دنبال من می گردی، دنبال من می گردی که که حالت خوب کنم و حال تو هم با همانیدگی‌ها خوب می شود.

چرا این پیغام را نمی گیری که حالت در حال تغییر است بفهمی که کل آن چیزی را که می خواهی از آن حال بگیری آن نباید باشد آن من ذهنی است. و پایین همین را می گوید، می گوید:



یک نفر بود به نام خلیل که این فهمید که این چیزی که حال متغیر به ما می دهد به ما آن خدا نیست، در نتیجه از پرستیدن و از نگهداری و حفاظت آن دست برداشت. گفت این آفل است من آفلی را دوست ندارم، برای اینکه خدا هم دوست ندارد آفل را گذاشت رفت. پس شما هر چیزی که بر اساس چیزهای گذرا درست شده است، چیزهای ذهنی درست شده است می دانید که این نمی تواند مرکز شما باشد. و دیگر می دانید بقیه اش را. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشق حالی، نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می تنی

عاشق حالی هستی که از این همانیدگی ها می گیری توام با مقاومت و قضاوت، حال خودت که حال خوب چی هست؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه يك دم کم، دمی کامل بود

نیست معبود خلیل، آفل بود

آنکه کم و زیاد می شود، حالی که کم و زیاد می شود آن حال اصلی نیست ۷ آن حال من ذهنی است و این نمی تواند خدای خلیل باشد. پس خدای خلیل، خلیل کیست؟ خلیل ما هستیم هر انسانی، خدای ما نمی تواند تغییر کند پس حال ما هم نمی تواند تغییر کند. اگر حال ما به آفل ها و چیزهای گذرا بستگی داشته باشد باید تغییر کند. ولی آنکه کم و زیاد می شود در مرکز ما آن دل اصلی ما نیست. درست است؟

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه يك دم کم، دمی کامل بود

نیست معبود خلیل، آفل بود

این حالی که کم و زیاد می شود از این همانیدگی ها گرفته می شود و خلیل این را دوست نداشت، تشخیص داد که این نمی تواند مرکز باشد. به محض اینکه شما تشخیص بدهید که این مرکز، مرکز موقت بوده است فکر درستی کرده اید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآنکه آفل باشد و گه آن و این

نیست دلبر، لا أحب الأفلین

و چیزی که گذرا باشد یعنی از بین رونده باشد و هر چیزی در جهان که از بین رونده است که به وسیله ی ذهن به ما ارائه می شود و گاهی آن بشود، گاهی این، و حالی هم که گاهی خوب بشود گاهی بد، آن حال اصلی ما نیست. درست است؟



پس بنابراین آن چیزی که قابل تغییر است در مرکز ما آن دلی که کم و زیاد می‌شود، آن دل خدا نیست، ما نباید آن را بپرستیم. این‌ها همه نشان می‌دهد که مرکز انباشتگی نمی‌تواند دل یا مرکز باشد و این آیه‌ها را هم قبلاً خوانده‌ایم.

«لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ»، یعنی هم خلیل هم ما هم خدا این آفلین را به‌عنوان مرکز قبول ندارد و همین‌طور این آیه‌ها مربوط به این موضوع هست:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۵

«وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»

«بدین سان به ابراهیم ملکوت آسمان‌ها و زمین را نشان دادیم تا از اهل یقین گردد»

و پس بنابراین به ابراهیم یا به شما اگر این موضوع را بفهمید که این ماده‌ی ساخته شده از فکر نمی‌تواند مرکز ما باشد، برای این که آفل است و این را بگذارید زندگی متلاشی کند با تسلیم، در این صورت زندگی به شما بی‌نهایت خودش را، آسمان درون بی‌نهایت را به شما نشان می‌دهد و شما آن موقع از اهل یقین می‌شوید، و الان که بر حسب همانیدگی‌ها تغییر می‌کنید و این مرکز آفل را دارید در این صورت از اهل شک هستید. درست است؟ بنابراین وقتی این آسمان باز شد، من دیدم که همانیدگی جسم موقت بوده من خودم درست کرده‌بودم؛ این نمی‌توانسته مرکز باشد. درست است؟ و از اهل یقین می‌شوم پس شما اجازه می‌دهید این مرکز آفل متلاش شود و آسمان درون تان باز شود. هرچه بیشتر باز شود بیشتر از اهل یقین خواهیم بود، و به ما دارد می‌گوید که:

یک کسی بوده یا اولین کسی بوده که این موضوع را متوجه شده، در جهان. پس بعد از حیوان انسان متولد شده، اولین انسانی که متوجه شده: مثل این که هوشیاری با چیزهای ذهنی همانیده می‌شود و می‌شود مرکز و این فرو می‌ریزد. درست است که شب است، بر حسب همانیدگی‌ها من می‌بینم برای من شب است در خواب فکر هستم، ولی این را می‌توانم متوجه شوم که این دارد فرو می‌ریزد و این مثل ستاره می‌درخشد، در شب تاریک من، ذهن من، که من ذهنی‌ست، ولی آفل است. پس من این چیز درخشان که مرکز شده‌است، این آفل است نمی‌تواند خدا باشد. پس من این را می‌گذارم می‌رود. یعنی من ذهنی و می‌گذارم مرکز از جنس عدم بشود.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ»

«چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من، چون فرو شد، گفت: من فروشوندگان را دوست

ندارم»



«چون شب او را فرو گرفت»، یعنی وقتی هم‌هویت شد، اولین انسان، این‌جا می‌گوید «ابراهیم»، بله «ستاره‌ای دید»، یعنی همین من‌ذهنی‌اش را دید و «گفت: این است پروردگار من». مثل همه ما، ما چه چیزی را می‌پرستیم؟ مرکز انباشتگی یا من‌ذهنی خودمان را که در مرکزمان است. ما می‌پرستیم ولی او گفته‌است نه، او چون آفل است من آن را نمی‌پرستم. این خدا نمی‌تواند باشد. «چون فروش شد»، یعنی من‌ذهنی تا شروع کرد به تغییر کردن، کم‌شدن، «گفت: من فروشندگان را دوست ندارم». پس من‌ذهنی متغیر نمی‌تواند مرکز باشد. درست است؟

در هفته گذشته این بیت را داشتیم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

برگذری، درنگری، جز دل خوبان نبری سر مکش ای دل که از هر چه کنی، جان نبری

این بیت نشان می‌دهد که ما مرکز همانیدگی آفل را به‌عنوان مرکز نمی‌توانیم نگه داریم. برای این‌که اگر نگه داریم جز خوبان نمی‌شویم. می‌گوید تو، زندگی دائماً می‌گذرد از ما و نگاه می‌کند و کسی که دلش از جنس عدم شده است، او هم به زندگی نگاه می‌کند. پس این دل همانیده را نمی‌تواند ببرد دل صاف شده و دل عدم را می‌تواند ببرد.

پس خوبان کسانی هستند که دل‌شان را عدم کردند. دل واقعی خودشان را پیدا کردند و آن‌ها عاشق زندگی هستند. عاشق زندگی هستند، یعنی به ذات خودشان زنده شده‌اند. به‌عنوان هوشیاری، خودشان را هوشیاری شناخته‌اند. هوشیاری روی هوشیاری منطبق شده است. از جهان جدا شده‌اند. احتیاجی به جهان و همانیدن ندارند که خودشان را ثابت کنند.

«برگذری درنگری جز دل خوبان نبری» بعد به دلش می‌گوید حالا، به دل همانیده‌اش (دایره همانیدگی‌ها) می‌گوید که سر مکش، مقاومت نکن، زندگی می‌خواهد خودش را به‌عنوان دل ما بگذارد. پس ما می‌فهمیم که مقاومت باید صفر باشد. سرکشی نباید بکنیم. بله، این هم داشتیم که قبلاً دیده‌ایم. بله پس از آن بیتی بود که، بیت قبلی، هرکسی سرکشی می‌کند، من‌ذهنی‌اش را می‌خواهد نگه دارد. شما از خودتان بپرسید که من این‌ها را (دایره همانیدگی‌ها) می‌خواهم در مرکز نگه دارم؟ سوال کنید از خودتان و جواب دهید. اگر سوال نکنید و جواب ندهید نمی‌توانید پیشرفت کنید. شما پس از این‌که این همه صحبت کردیم من این بیت‌ها را خواندم، تا ببینم شما حالا بعداً هم خواهم خواند؛ می‌خواهید تصمیم بگیرید این مرکز آفل را نگه ندارید؟

خیلی فرق دارد که بخواهید نگه دارید یا نگه ندارید. اگر نخواهید نگه دارید، بنابراین دیگر سرکشی نمی‌کنید، نرم می‌شوید، فضا باز می‌کنید، زندگی‌تان عوض می‌شود. اگر سرکشی می‌کنید، مقاومت می‌کنید، پس می‌خواهید نگه دارید.



اگر مرکز همانیده را می‌خواهید نگه دارید، پیشرفت نخواهید کرد. اول باید تصمیم بگیرید شما که من شناختم که این مرکز همانیده که از ماده است، از جنس فکر است، نباید بماند. این تصمیم را شما باید بگیرید.

اما این بیتی که قبلاً خواندم، همان مطلبی که خدمت‌تان عرض کردم؛ تکامل آمده است تا حیوان از حیوان پریده به انسان. مولانا از زبان قرآن، آیه کَرَمْنَا، دارد همین را می‌گوید. می‌گوید که، این باشنده که اسمش انسان است که با باشندگان قبل خیلی فرق دارد، فرقی هم گفتیم این است که می‌آید به صورتِ هوشیاری و یک مرکز قابل تغییر و آفل درست می‌کند. که اگر به او یکی بگوید که بین این مرکز، مرکز دائمی تو نیست، چراکه بین دارد تغییر می‌کند، و تو آمدی که این مرکز را موقتاً درست کنی، بگذاری زندگی این را متلاشی کند و بی‌نهایتِ خدا را آن‌جا نصب کند و بر قرار کند.

و در این‌جا می‌گوید که، تو از این‌که خدا گفته است که من، انسان را گرامی می‌دارم، بنابراین در او به بی‌نهایت خودم زنده خواهم شد، شاه هستی، یعنی انسان. پس توضیح هم می‌دهد که در همین من‌ذهنی که ما هستیم، الان فعلاً مرکز همانیده داریم، اگر تسلیم شویم ما مرکزمان عدم می‌شود و هوشیاری می‌شویم یک لحظه از جنس هوشیاری می‌شویم. در خشکی، یعنی در ذهن، زندگی ما را سوار این هوشیاری می‌کند و از ذهن می‌گذراند تا دریا. توجه می‌کنید؟

پس اگر این ابیات را درست بفهمیم ما، ما لازم نیست که در این دل انباشته از همانیدگی‌ها گیر کنیم. ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، به صورت هوشیاری سوار هوشیاری بشویم و دیگر نرویم به انباشتگی. یواش یواش، می‌رویم می‌رویم می‌رسیم به فضای یکتایی و اگر این کار را بکنیم می‌بینیم که ذهن ما خاموش می‌شود و کُنْ فُکَانَ روی این انباشتگی‌ها کار می‌کند و می‌بینید بعضی از دردهایتان تند تند دارند می‌افتند، ما سبک‌تر می‌شویم. به هر حال من فقط می‌خواهم به شما مرحله انسان بودن را با باشندگان قبلی کاملاً جدا کنید. و این مرکزی که از گذشتند خیلی ساده به نظر می‌آید با گفتار مولانا، که برای ما مشکل شده بشناسید و از آن بگذرید، بعد می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

توز کَرَمْنَا بَنی آدم شَهی

هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

اتو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی‌زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به‌شمار می‌روی، زیرا هم در خشکی گام می‌نهی و هم در دریا.

می‌بینید، پس اگر بزرگش کنیم، «تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: که می‌گوید ما آدمی‌زادگان را گرامی داشتیم»، در آن‌ها ما به بی‌نهایت خودمان می‌خواهیم زنده شویم، پادشاه به‌شمار می‌آیند؛ یعنی هر انسانی. زیرا هم به خشکی گام می‌نهیم هم به دریا. پس بنابراین ما هم فرم داریم، ما هم جسم داریم هم می‌توانیم در دریا باشیم. هم جسم داریم، هم



می‌توانیم با خدا یکی باشیم. هم جسم داریم در این جهان می‌توانیم راه برویم و کار کنیم و فکر کنیم هم می‌توانیم مرکزمان را باز کنیم، بی‌نهایت کنیم. حیوان نمی‌تواند، حیوان نمی‌تواند که نزدیک‌ترین موجود به ماست. این چیزها (ده) را گذاشتیم مرکزمان، مرکز جدید درست کردیم دیگر متوجه می‌شوید شما. اما به‌راحتی می‌توانیم عدم را به مرکز ما بیاوریم و با عدم ببینیم زندگی به ما کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۴

كَمْ حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ بِهٖ جَان از حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پيش ران

آواز حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: «آنان را بر دریا حمل کردیم» از عالم خاک و ماده درگذر و به‌سوی دریای معنی بشتاب.

این همین است که عرض کردم، از این همانیدگی‌ها اگر سوار بر هوشیاری شویم، هوشیاری روی هوشیاری با تسلیم به‌راحتی می‌توانیم رد بشویم و برانیم به‌سوی دریا. یعنی به بی‌نهایت خدا در درون‌مان و این مرکز جسمی از مرکز ما پاک شود. بله، یعنی این حالت (دایره همانیدگی‌ها) ما که کاملاً مرکز جسمی است، تبدیل شود به این (دایره عدم) و این کار با عدم کردن مرکز در هر لحظه، هرچه عدم نگه داریم این گسترده می‌شود. و یواش‌یواش حس وجود ما از آن چیزهای حاشیه‌ای کنده می‌شود به ما اضافه می‌شود، کنده می‌شود به ما اضافه می‌شود. ما از لحاظ من ذهنی کوچک تر می‌شویم از لحاظ عدم و وسعت مرکز بزرگ تر می‌شویم بالاخره انقدر بزرگ تر می‌شویم، بزرگ تر می‌شویم که دریا می‌شویم. این طوری هست که ما از من ذهنی می‌رانیم به دریا. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۵

مَر مَلَايِكَ رَا سَوِي بَرِّ رَاه نِيَسْت جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

این بیت مهم است، برای این که می‌گوید که: یکی ما هستیم، انسان است، یکی ملایک، یکی هم حیوان یا چیزهای قبل از حیوان مثل نباتات مثل جمادات. آن‌ها نمی‌توانند به دریا یعنی به خدا متصل شوند. یعنی چه؟ یعنی، حیوان نمی‌تواند در مرکز بی‌نهایت خدا را باز کند حیوان هم در خشکی است. فرشته هم تن ندارد مثل ما که بیاید به این جهان. فقط می‌ماند ما، تنها موجودی که زندگی می‌خواهد روی آن کار کند مرکزش را باز کند، بی‌نهایت کند، ما هستیم پس ما نباید این دل را منجمدتر کنیم. به‌سوی حیوان بودن برویم. یعنی، به قهقرا برویم به عقب برگردیم.



توجه می کنید؟ برای همین اول خواندم، می گوید که شما باید بالاتر بیایید. پس بنابراین حیوان بودیم، مرکز جامد، رسیدیم به یک مرحله ای که مرکز جامد ولی قابل فروریزش، چون از جنس فکر است و بر اساس آفلین است، بگذاریم فرو بریزد، به بی نهایت خدا زنده شویم و این نقش به ما داده شده. این همان عشق است، درون ما بی نهایت، یعنی به خدا زنده شدیم به عشق زنده شدیم.

حالا از این دل هزاران نوع ارتعاش به بیرون می رود. ما نمی دانیم چیست ولی وظیفه ما این است که این بی نهایت را در درون مان باز کنیم. پس درست است که مرکز ما (دایره همانیدگی ها) جامد است ولی اصلاً شبیه مرکز حیوان نیست. بله، می تواند فرو بریزد به راحتی و عدم (دایره عدم) در مرکز ما بازتر شود، بازتر شود، بی نهایت شود، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۶

تو به تن حیوان، بجانی از ملک

تا روی هم بر زمین، هم بر فلک

پس تن تو حیوان است و به جان از فرشته هستی. یعنی، ما این تن را داریم چهار بعد را داریم، فکرمان را داریم، هیجان مان را داریم، جان حیوانی مان را داریم. بله، تن، فکر، هیجان، جان به طور کلی هم این تن را داریم، آن تن دیگر که من ذهنی بود، موقت بود، وقتی آن متلاشی بشود ذهن بدون حس وجود می شود، ساده می شود. می شود از آن استفاده کرد، خلاق می شود. هر چه ما مرکز را عدم تر می کنیم خلاق تر می شویم. شادی بی سبب بیشتر می شود. بیشتر نرمش پیدا می کنیم فضاگشا می شویم. توجه می کنید؟

پس ما هم در این جهان به صورت جسم زنده ایم. در درون فضا بی نهایت است. پس جانمان از جنس فرشته است تن مان از جنس حیوان و یک موجود استثنایی هستیم هم روی زمین، خشکی می توانیم پرویم، هم آسمان. هم در دریای یکتایی می توانیم باشیم، با خدا یکی باشیم. هم به عبارت دیگر ما را زندگی درست کرده است که در مرکزمان خودش را بگذارد. پس مرکز ما می تواند از جنس بی نهایت خدا باشد، می توانیم تن هم داشته باشیم روی زمین کار کنیم.

غزل، راجع به چی است؟ غزل می گوید: دل اصلی را به دست بیاور. دل اصلی بی نهایت خداست. دل انباشتگی دل نیست. می گوید: این دل اصلی را باید به دست بیاوری. بعداً می گوید که این کعبه است دور این باید بچرخ و آن کعبه، کعبه ی جسمی، برای این است که تو یاد بگیری به وسیله آن به این کعبه برسی. آن تمثیل است، بله.

دیگر این ها را می دانید، این (دایره همانیدگی ها) درست نیست. همه این ها را نشان می دهیم که شما خودتان را متقاعد کنید که نگه داشتن این همانیدگی ها در مرکز تا ده، دوازده سالگی مجاز است. بعد از آن مجاز نیست. امروز می بینیم انسان هایی که ده دوازده سال شان است، چهارده پانزده سال شان است، وقتی این نقش ها را و همانیدگی ها را از مرکزشان



برمی‌دارند، به شادی اصیل می‌رسند. به حس امنیت واقعی می‌رسند، به هدایت درست می‌رسند، به عقل درست می‌رسند، دارای قدرت می‌شوند. یعنی یواش یواش مرکزشان دارد باز می‌شود (دایره عدم) و به‌طور کامل لازم نبوده که بسته شود. این هم که همان آیه است:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا»

«به‌راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را و خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.»

این مرکب مراد، همان هوشیاری روی هوشیاری است. یعنی، درست است که در ذهن هستیم، باید با تسلیم، خودمان را، مرکزمان را عدم کنیم. همین‌طوری وقتی مرکزمان عدم می‌شود، هوشیاری روی هوشیاری سوار است و از این خشکی می‌گذرد. اگر بخواهیم به اسب خشکی سوار شویم، نمی‌توانیم. یعنی اگر با دید همانندگی‌ها بخواهیم برویم نمی‌توانیم. اشکال ما تا حالا همین بوده.

خلاصه، به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم. پاکیزه‌ها همین نوری است که از عدم می‌آید و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم، چنان که باید و شاید برتری بخشیدیم. واضح است دیگر. نزدیکترین ما حیوان است، خوب واضح است که برتری بخشیده. حیوان نمی‌تواند مرکزش را که جامد است، تغییر بدهد و از جنس خدا بکند هشیارانه، فرشته هم که اصلاً جسم ندارد. بنابراین ما به تمام موجودات که آفریده شده برتری داریم.

بله، باز هم ابیاتی می‌خوانم تا معلوم بشود که غیر از معشوق یعنی خدا هر چیزی را در مرکزمان بگذاریم و تماشا بکنیم، این عشق نیست، بلکه سودای هرزه‌ای است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷

غیر معشوق آر تماشایی بود عشق نبود، هرزه سودایی بود

پس غیر از معشوق که عدم (دایره عدم) است، به صورت عدم می‌آید به مرکز ما، اگر چیز دیگری در مرکزمان (دایره همانندگی‌ها) بگذاریم، این عشق نیست، این وحدت با خدا نیست، باورپرستی، دردپرستی و رفتارپرستی، جسم‌پرستی، مکان‌پرستی، زمان‌پرستی، اینها نمی‌توانند خدا باشند، خداپرستی باشند. باید مرکز ما باز (دایره عدم) باشد. برای همین می‌گوید غیر از خدا هر چیز دیگری در مرکز ما باشد، این عشق نیست، بلکه سودای هرزه‌ای است، بلکه یک معامله بیخودی است، بادام پوک کاشتن است، وقت تلف کردن است، یک شوق هرزه است، یک چیز بیهوده است، بله،



پس بنابراین مولانا می‌گوید که ما بیاییم به زندگی بگوییم که بیا ما فهمیدیم که این مرکز، مرکز واقعی نیست. ما را از دست این مرکز همانیده که دیدش به ما مسلط است، ما عادت کردیم با دید آن ببینیم، ما را بخر. برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۴

دست گیر از دست ما، ما را بخر پرده را بردار و پرده ما مدر

نگاه می‌کنید، بیا دست ما را بگیر ای خدا و از این دید، از این همانیدگی‌ها (دایره همانیدگی‌ها) ما را بخر و اینها پرده بین من و تو هستند. این دید نمی‌گذارد که من با دید تو ببینم، اینها نمی‌گذارند من با دید تو ببینم. پس این پرده را بردار، این پرده پندار من است و آبروی مرا نبر. من باید، یک جور، یک کاری بکن که من بتوانم این کار را بکنم. من ذهنی برای من آبرو درست کرده، جلوی مرا گرفته، من نمی‌خواهم این آبرو جلوی مرا بگیرد. تو می‌توانی. پس تنها راهی که او می‌تواند پرده را بردارد، از طریق تسلیم ما با قضا و کن فکان است. باید اجازه بدهیم یواش یواش این اتفاق (دایره عدم) در ما بیفتد. آبرو نرفته، خوار نشده، کوچولو نشده، ما به او زنده شویم. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵

باز خر ما را ازین نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید

بله، می‌گوید که این جور مرکز (دایره همانیدگی‌ها) و دیدن بر حسب اینها و تخریب آن در زندگی من خیلی زیاد شد، بیش از حد شد، به طوری که کارد به استخوان من رسیده، این نه تنها در مورد فرد صادق است، ما به اندازه کافی درد از این راه دیده‌ایم و تخریب از این راه در زندگی مان دیده‌ایم، روابط ما را خراب کرد با اعضای خانواده ما، ما دیگر سیر شدیم از دید من ذهنی و تخریب آن. بنابراین دوباره ما را بخر (دایره عدم) از دست این. این ابیات همه نشان می‌دهند که غیر از تسلیم ما راه دیگری نداریم. غیر از اینکه مرکزمان را عدم کنیم او به ما کمک کند، ما با دید همانیدگی‌ها (دایره همانیدگی‌ها) که ضرر زدن به خودمان است و تخریب زندگی ماست و بد دیدن است، نمی‌توانیم از دست من ذهنی یا نفس مان رهایی پیدا بکنیم. اشتباه خیلی‌ها این است که با نفس شان می‌خواهند از دست نفس شان رها شوند و نمی‌توانند این کار را بکنند و همین طور:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۶

از شما بیچارگان این بند سخت کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت



پس می‌بینید که انسان وقتی اینطوری **(دایره همانیدگی‌ها)** می‌بیند، بیچاره است. بیشتر ما انسانها متاسفانه بیچاره هستیم از دست دردهایمان، از دست رنجش‌هایمان، خشم‌هایمان، ترس‌هایمان و کینه‌هایمان و دیدن بر حسب پولمان، همسرمان و سلطه‌هایمان، چه سلطه ما بر دیگران و سلطه دیگران بر ما، در بند این دیدها بیچاره شده‌ایم. این بند سختی است. ابتدای این بند، شاید، یعنی ابتدای رهایی از این بند این است که ما تشخیص بدهیم این مرکز، مرکز اصلی ما نیست. این باید موقت می‌شد و ما راه **(دایره عدم)** داریم. راه همین تسلیم است و تسلیم مرکز ما را در این لحظه عدم می‌کند. همین طوری باید پیش برویم فضا باز بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۶

چون نباشم همچو شب بی‌روز او بی‌وصال روی روز افروز او

باز هم به دل برمی‌گردد. اگر روز او نیاید، اگر مرکزمان عوض نشود، چطور من شب نباشم؟ اگر یک دلی داشته باشم که آن هم‌هویت شده باشد، بر حسب آنها ببینم، چطوری در خواب دید آنها نباشم؟ پس باید روز او بیاید. روز او با باز کردن مرکز می‌آید. پس امکان وصال مجدد هشیارانه به او وجود دارد. که وصال او مثل روز است و روی او مثل روز روشن است. باز هم اینها **(دایره همانیدگی‌ها)** را مرتب نشان می‌دهم، شما فرصت پیدا می‌کنید، ببینید که با این ابیات چرا بدون روز او، روز او یعنی مرکز من تماماً عدم **(دایره عدم)** بشود، وقتی عدم نیست، همانیدگی **(دایره همانیدگی‌ها)** است، دیدن بر حسب چیزها است، شب است و من از او جدا هستم، اگر بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و اینها مرکز من است، من از او جدا هستم، روی او بیاید به صورت عدم **(دایره عدم)**، روی او روز را می‌آورد، روشنایی را می‌آورد.

اما اینها همه چه هستند؟ پیغام هستند. ما می‌بینیم مرکز ما عدم می‌شود با تسلیم، حالمان خوب می‌شود یک لحظه درست می‌بینیم. پس این چه می‌گوید به ما که دیدن بر حسب همانیدگی قدغن است. و همین طور این بیت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۷

ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یارِ دل‌رنجان من

پس می‌گوید که اگر اینها **(دایره همانیدگی‌ها)** مرکز من باشد، زندگی یکی یکی اینها را بر خواهد داشت. پس یار من دل‌رنجان است. حالا که فهمیدم من این دل‌تقلبی است، اگر یار یعنی خدا دل مرا رنجاند، یکی از این همانیدگی‌ها را برداشت، من، ظاهراً برای من ذهنی ناخوش است، ولی برای من خوش است. و خود اینکه زندگی دل مرا می‌رنجاند، یک نفر اگر از این چیزها خبر نداشته باشد، بگوید آقا این یار و خدایی که شما می‌گویید مگر مریض است که دل شما برنجاند؟ خود این



پیغام است که برای دل هم‌هویت شده (**دایره همانیدگی‌ها**) که بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند، زندگی می‌آید برمی‌دارد یکی از اینها را که ما می‌پرستیم. پس یار ما، خدای ما دل‌رنجان است، نه دل اصلی را. چرا می‌رنجاند؟ می‌خواهد دل اصلی را بیاورد.

یک عده‌ای کتاب معمولی می‌خوانند، روانشناسی، می‌گویند یعنی چی اصلاً، این بیت مریض‌گونه است. یاری، خدایی که دل آدم را برنجاند به درد نمی‌خورد. نه ما آمدیم با چیزها همانیده شدیم و بر حسب آنها می‌بینیم و این دل برای خدا قابل قبول نیست. در نتیجه پیغام می‌دهد، یک چیزی برمی‌دارد، شما می‌رنجید، ناسزا می‌گویید. حالا به جای ناسزا گفتن بفهمید که این دل، دل نبوده، می‌خواهد این را بردارد، پیغام است این، یک دل دیگری بگذارد. آن دل را بگذارد، دیگر ما به روانشناس اصلاً احتیاج نداریم، که برویم بگوییم آقا من مشکل دارم، چه مشکلی؟

مشکل من همش از طریق دردها و همانیدگی‌ها به وجود آمده. من که مرکز از جنس درد است، دائماً درد برای خودم ایجاد می‌کنم، در جهان هم پخش می‌کنم، به جای آن هزار تا ترجمان که از دل اصلی برمی‌خیزد. من عوض اینکه عشق، زیبایی، لطافت، ارتعاش زندگی پخش کنم، درد پخش می‌کنم. پس این دل نیست. با یک نگاه مراقبه‌ای شما می‌بینید که آدمها در حال پخش درد هستند، ضرر زدن به خودشان هستند، هم به طور فردی، هم به طور جمعی.

اصلاً ما این همه سلاح کشتار همگانی را برای چه می‌خواهیم، مسابقه گذاشتیم، برای چی؟ برای اینکه همدیگر را بکشیم دیگر. چرا از هم می‌ترسیم؟ همین همانیدگی‌ها است، همین دل است که ما را می‌ترساند، هم جمعی و هم فردی. ما چطوری آخر همه همدیگر را می‌خواهیم بکشیم؟

پس شما این پیغام را الان از زندگی (**دایره عدم**) می‌گیرید که خدا دل‌رنجان است، برای اینکه چیزهای قلبی را گذاشتیم مرکزمان. می‌خواهد آنها را بردارد، پیغامش این است با رنجاندن دل ما که این را بردار و من را جایش بگذار. من شادی بی‌سبب برای تو می‌آورم، من خلایقیت می‌آورم، من دید درست به تو می‌دهم، من رضا می‌دهم، تو شکر را یاد می‌گیری، تو صبر را یاد می‌گیری، تو فضاگشا، اصلاً خاصیت اصلی ما مثل این فضا، فضاگشایی است.

کو فضاگشایی؟ با این دل پر از همانیدگی (**دایره همانیدگی‌ها**) که هر لحظه ما واکنش نشان می‌دهیم، منجمد می‌شویم، منقبض می‌شویم، این کجایش فضاگشاست؟ اگر کسی دلش باز بشود (**دایره عدم**)، این آدم فضاگشا است، در مقابل اتفاقات، در مقابل حرفهای مردم، رفتار مردم، یعنی شما پا می‌شوید راه می‌روید، یک فضای فضاگشا هستید. هر کسی هر چیزی می‌گوید، هر کاری می‌کند شما فقط فضا را باز می‌کنید، این فضا، خرد زندگی هم است، هر لحظه به تو می‌گوید چه چیزی خوب است، چه چیزی به صلاح است، چه چیزی خردمندانه از نظر زندگی است، توجه می‌کنید؟



قدرت عمل می‌دهد، حس امنیت می‌دهد، همین فضا ما را رهبری می‌کند، هدایت می‌کند، هر لحظه به ما می‌گوید چه فکری بکن، چه عملی بکن، ما دیگر رفتارهای پیش ساخته را نداریم که در این مرکز (دایره همانیدگی‌ها) است. در این مرکز مقداری رفتار پیش ساخته است که ما شرطی شده‌ایم. می‌گوییم اینجا باید این کار را کرد، آنجا باید این کار را کرد، اینکه آدم را منجمد می‌کند که. پس یار من دل‌رنجان است برای اینکه می‌خواهد مرکز قلبی را بردارد. این بیت هم همین طور. اینها همه چراغ است. وقتی دلتان رنجید، پیغام چه می‌گیرید؟ دل من قلبی است، وگرنه نمی‌رنجید. ساده نیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۸

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش

یعنی من عاشق درد و رنج هشیارانه خودم هستم تا بتوانم شاه یعنی خدا را خشنود کنم، چرا خشنود کنم؟ برای اینکه یک همانیدگی (دایره همانیدگی‌ها) را برمی‌دارم، وقتی یکی از این همانیدگی‌ها را کشید بیرون، من دردم می‌آید، من عاشق این درد هستم، چرا؟ می‌بینم که شاه یکتای من که خداست (دایره عدم) دارد خشنود می‌شود، از من دارد راضی تر می‌شود، می‌گوید آفرین، آفرین اینها را تشخیص دادی که این دل قلبی، دل تو نبود، آن موقت بود، من هستم دل دائمی تو، خشنود دارد می‌شود. بله.

*** پایان قسمت دوم ***

در قصه ایاز، اگر یادتان باشد، قبلاً خواندیم، سلطان محمود آمد وزرا و امرا را جمع کرد و یک گوهری درآورد از جیبش و داد یکی یکی به وزیر و امیر و اینها، حالا خلاصه می‌کنم، گفت این را بشکنید، به هر کسی داد گفت قربان این خیلی باارزش است، نمی‌توانم بشکنم، بعد که دید هیچ کدام نشکست، گرفت داد به ایاز، ایاز غلام خاص سلطان محمود بود. سلطان محمود رمز خداست، گوهر، من ذهنی است. وزرا و امرا کسانی هستند که هم‌هویت هستند. ایاز بنده‌ای است که این لحظه با فضاگشایی به حرف زندگی گوش می‌دهد. داد به ایاز، گفت بشکن، فوراً بشکست. یک دفعه این وزرا و امرا شروع کردند به آه و فغان که چیز به این باارزشی را این آدم سفیه زد شکست. بعد از او پرسیدند چرا این کار را کردی؟ گفت امر سلطان مهمتر است یا این گوهر؟ بعد آن امرا و وزرا فهمیدند اشتباه کردند.

الان یک سوال مطرح است. این مرکز قلبی را، هم‌هویت شدگی را زندگی می‌خواهد ما بشکنیم، ما هم ایاز هستیم، شما می‌خواهید ایاز بشوید، بشکنید به امر سلطان گوش بدهید یا بگویید حیف است، خیلی خوب می‌درخشد، به قول خلیل دید این می‌درخشد، گفت این آفل است به درد من نمی‌خورد، این مرکزی که در حال فرو ریختن است و گذراست و ثباتی



ندارد، شما می‌خواهید بشکنید یا می‌گویید حیف است؟ بیشتر انسانها می‌گویند حیف است. این دید من بر حسب باورهایم حیف است، این حقیقت است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۷

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه قبله‌تان غول ست و جاده‌راه نه

دارد به آن وزیران و امرا می‌گوید. می‌گوید نظرتان به گوهر است، به شاه نیست، اصلاً نفهمیدید شاه چه گفت، شاه گفت این را بشکن. الان شاه اصلی خدا می‌گوید این گوهر را که تو تا حالا پرستیدی، پرستیدیم یا نه؟ البته که پرستیدیم. ما همه باور پرست هستیم، درد پرستیم، اگر درد نمی‌پرستیم، برای چه این همه رنجش و کینه حمل می‌کنیم؟ اگر باور پرست نیستیم، چرا ادیان با همدیگر این همه جنگ کردند و همدیگر را کشتند؟ الان هم دارند این کار را می‌کنند. چرا بین دو تا مذهب در یک دین این همه دعوا است؟ پس باور پرستیم، درد پرستیم، رفتار پرستیم، پس نظرمان بر گوهر است، بر شاه نیست.

اگر بر شاه بود، ما با هم دعوا نمی‌کردیم، می‌رفتیم این دل تقلبی را می‌زدیم کنار، به شاه یعنی خدا زنده می‌شدیم و شاه یک دانه بیشتر نیست. بالا چی گفت؟ گفت برای خشنودی شاه فرد خودم. شاه یکتاست و در همه آن است، همه ما امتداد او هستیم. همه ما برمی‌گردیم به او زنده می‌شویم، از دید او می‌بینیم، او در همه ما با همدیگر حرف می‌زند و ما هیچ دعوایی ما هم نداریم. وقتی او را رها می‌کنیم و می‌آییم به سطح، باور پرست می‌شویم، با هم دعوا داریم و هر کدام فکر می‌کنیم که حقیقت با من است.

هیچ من ذهنی نیست که خودش را حقیقت نپندارد و طرف مقابل را باطل نپندارد. قبله تو می‌گوید غول است، من ذهنی است و جاده مستقیم نیست، و واقعاً ما از جهان برمی‌گردیم، قبله ما همین من ذهنی است. ما از من ذهنی می‌پرسیم خدا کدام طرف است، کدام سمت بروم، از غول می‌پرسیم، غول در بیابانها می‌داند آدرس غلط می‌دهد به آدم، از من ذهنی می‌پرسیم که چطوری به خدا می‌رسم؟

قبله‌تان غول است و جاده را نه. یعنی این حالت (دایره همانیدگی‌ها)، مجموعه اینها یک گوهر درست کرده، ما به این نگاه می‌کنیم، باورها جزوش است، دردها جزوش است و خدا نیست، نظرمان بر گوهر است، بر خدا نیست، قبله ما همینها است، همینها را ما دائماً می‌پرستیم و نماز می‌خوانیم به اینها و راهی که اینها نشان می‌دهند، دیدی که اینها نشان می‌دهند، صراط مستقیم نه، این حالت (دایره عدم) باید باشد. وقتی آن مرکز را شکستی، یواش یواش می‌بینی که باز می‌شود، باز می‌شود و باز می‌شود. این کار درست است. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۸

من ز شه برمی نگردانم نظر من چو مشرک روی نارم با حجر

وقتی عدم می شویم، به شاه نگاه می کنیم، وقتی یک همانیدگی می آید مرکزمان، می شود عینک مان، مشرک می شویم به سنگ نگاه می کنیم، سنگ مهمتر است یا شاه؟ همین (دایره همانیدگی ها) دیگر. اینها همه سنگ هستند، یک جسم فکری هستند. ایاز (دایره عدم) می گوید من از خدا روبرنمی گردانم، یعنی مرکز من همیشه عدم است، مثل مشرکان، کافران، سنگ نمی پرستم، سنگ یعنی همین چیزهایی (دایره همانیدگی ها) که در مرکز ما هست. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من روفتم از نیک و بد خانم پرست از عشق ابد

پس معلوم می شود من از نیک و بد، ببینید اینها (دایره همانیدگی ها) برای ما دویی می آورد، پولمان زیاد می شود خوب است، کم می شود بد است، همیشه در خوب و بد هستیم. بنابراین با هر چیزی که هم هویت شویم، خوب و بد دارد. می گوید من این خانه را جارو کردم از نیک و بد. پس خانم چی شد؟ پر است از عشق خدا (دایره عدم)، احد یعنی خدا. می خواهم با این بیتهای شاید توضیح بدهم به شما که شما اگر مرکز همانیدگی (دایره همانیدگی ها) دارید، شک دارید و قبول کنید که این مرکز نیست، این دل نیست و غزل امروز ان شاء الله به اصطلاح کار کند در ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰

دل مدزد از دلربای روح بخش که سوارت می کند بر پشت رخس

دلت را مدزد، از خدا، که روح می بخشد، ما دائماً دل را می دزدیم، این دل را می خواهد خدا متلاشی کند، محکم می گیریم و می کشیم، دل را در اختیار زندگی قرار بده با مرکز عدم. که چکار بکند؟ ما را به صورت هشیاری سوار هشیاری بکند. رخس، پشتش فرو نمی رود. رستم موقع انتخاب رخس هی دستش را گذاشت روی اسبها، هی فشار می داد، همه فرو می رفت، یک اسب فشار داد فرو نرفت. گفت این اسب من است. همان رخس است. هر چیزی در دنیا که باهاش همانیده شدیم، سوار بشویم، فرو می رود. یک چیزی است که فرو نمی رود و آن رخس است، آن عدم است. سوار عدم بشویم فرو نمی رود.

برای همین می گوید که به صورت هشیاری ترا پشت رخس سوار می کند، یعنی هشیاری، اما به شرطی که دلت را ندزدی. تا زندگی می خواهد یک چیزی را بکشد بیرون از مرکز ما، یکی از همانیدگی ها (دایره همانیدگی ها)، امروز شعر خواندیم



خیلی زیاد گفت من خیلی خوشحال می‌شوم، عاشق این درد هستم من، برای خشنودی شاه فرد خودم، چون می‌دانم متلاشی شدن این مرکز، شاه مرا یعنی خدا را خشنود می‌کند، برای همین مرا خلق کرده. پس دلم را نمی‌دزد یعنی چه؟ در معرض آسیبهای قضا قرار می‌دهم. اگر یک چیزی از اینجا افتاد یا شناسایی کردم که با یک چیزی هم‌هویت هستم، می‌اندازم، درست است؟ یعنی این حالت (دایره عدم)، بعدش هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۱

سر مدزد از سرفراز تاجده کوز پای دل گشاید صد گره

کسی که بر حسب همانیدگی‌ها (دایره همانیدگی‌ها) می‌بیند و نمی‌خواهد دلش را عوض کند، این آدم سرش را می‌دزد. به عبارت دیگر ما هم سر داریم، سر من ذهنی و هم من ذهنی دلمان است، جفتش غلط است، الان می‌گوید نه سرت را بدزد، بگذار سرت را عوض کند، فکرها را عوض کند، بگذار خلاق شوی، سرمدزد از سرفراز تاجده، اگر سرفراز تاجده همان زندگی است که تاج شاهی به ما می‌دهد، ما را آفریننده می‌کند که ما از پای دلمان صد تا گره باز می‌کنیم. از پای دل ما یعنی همین همانیدگی‌ها را باز می‌کند. واضح است دیگر.

یعنی با این شکلها خیلی واضح است، شما از این حالت (دایره همانیدگی‌ها) به این حالت (دایره عدم) باید تبدیل شوید، هی این حالت را ببینید، بعد این حالت بیابید. یک چیزی ببینید که همانیده شدید، ولی نه سر بدزدید و نه دل. آنهایی که سر می‌دزدند، من نمی‌دانم، من نمی‌فهمم این چیزها را، آنها هم که دل می‌دزدند، یک چیزی را، یک همانیدگی کم می‌شود، جیغشان بالا می‌رود، وای این، فوراً باید یک چیزی سر جایش بگذارم، دل می‌دزدد، نه دلشان را و نه سرشان را در معرض قضا و کن فکان قرار می‌دهند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵

در دو چشم غیر من تو نقش خود گر ببینی، آن خیالی دان ورد

زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید، اگر با نور من می‌بینی عالی است، اگر غیر از چشم من با چشم دیگری می‌بینی، یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، تو آن موقع یک نقشی می‌بینی، یعنی من ذهنی، اگر ببینی من ذهنی را، بدان که از آن فکر ساخته شده آن و این رد است. در دو چشم غیر من تو نقش خود، یعنی خود، اگر ببینی، اگر با عدم ببینی می‌فهمی که این من ذهنی تو نیستی، اگر نه با همین چشم من ذهنی می‌بینی و فکر می‌کنی من ذهنی تو هستی، بدان که این غلط است، رد است و این یک خیالی بیشتر نیست. من که خیال نیستم، من از جنس فکر نیستم، زندگی می‌گوید. باز هم همان



حالت (دایره همانیدگی‌ها). این دایره‌ها را هر دفعه آوردم که شما ببینید. در دو چشم غیر من، یعنی چشم من ذهنی، یعنی از چشم همانیدگی‌ها یا دیدن بر حسب همانیدگی‌ها، اگر نقش من ذهنی خودت را ببینی، اگر نقش من ذهنی خودت را بدانی، بدان که آن از جنس فکر است و رد است، باید بگذاری که من بیایم که عدم (دایره عدم) است، این رد نیست،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

دیده تو چون دلم را دیده شد

شد دل نادیده، غرق دیده شد

پس می‌گوید وقتی چشم زندگی، چشم دل من می‌شود، یعنی من دوباره شروع می‌کنم با عدم دیدن، یعنی این حالت (دایره عدم)، یعنی چشم خدا چشم دل من می‌شود، قبلاً چی بود؟ قبلاً از طریق هم‌هویت شدگی‌ها (دایره همانیدگی‌ها) می‌دید. این نادیده بود، این جور دیدن غلط است، خدا را غلط می‌بیند. می‌گوید دیده تو (دایره عدم)، چون در واقع عینک دل من شد، یعنی مرکز من توانست دوباره از طریق عدم و نظر ببیند، شد دل نادیده. یعنی این دلی که نمی‌دید، آن از بین رفت، بنابراین غرق دیده شد. این عدم بزرگ شد و بزرگ شد، آن را محاصره کرد، در برگرفت و از بین برد.

یعنی عدم در مرکز ما باز بشود، یک خرده هم من ذهنی داشته باشیم، می‌فهمیم که من ذهنی داریم. آنها را هم دائماً می‌بینیم، به تدریج ضعیف می‌شود. و گاهی اوقات عدم در مرکز ما باز می‌شود به اندازه کافی، ولی ما هنوز درد داریم. می‌دانیم این درد باید بیفتد. اتفاقاً باید با همان هشیاری عدم هر چه را که می‌خواهیم ببندازیم، مهم است این، باید در و بیداری و هشیاری نگه داریم. دعوا نکنیم. اینطوری نیست که من باید این رنجش را ببندازم به زور و هیچ کس مثل من نمی‌تواند ببندازد، نه این درست نیست، نمی‌تواند. اگر به زور بخوای، می‌ماند و می‌چسبد می‌ماند، نمی‌توانید.

شما باید همین طوری در حالت تسلیم (دایره عدم) بمانید، می‌گویید که من یک رنجشی دارم از یک کسی نمی‌افتد، ولی می‌دانم باید بیفتد. این باید بیفتد، می‌خواهم بیفتد، ولی زور نمی‌زنم. همین که زور می‌زنید، من ذهنی می‌آید تو کار، هر موقع زور نمی‌زنیم، مقاومت نمی‌کنیم، دعوا نمی‌کنیم، عدم است و خدا دارد به ما کمک می‌کند. هر موقع ما می‌خواهیم زور بزنیم و به زور یک کاری را بکنیم، من ذهنی می‌آید خراب می‌کند و دیگر نمی‌توانیم کارمان را انجام بدهیم. پس شما اگر می‌خواهید قسمتی از این همانیدگی‌ها که می‌خواهید بیفتد و نمی‌افتد و چسبیده مانده،

گاهی اوقات ما از یکی رنجیدیم (دایره همانیدگی‌ها)، می‌خواهیم بیفتد واقعاً و مثل رنجیدن از پدرمان، مادرمان، ما چهل سالمان است و مادرمان فرض کن که ۶۵ سالش است. می‌خواهیم رنجش مان بیفتد. فهمیدیم مولانا چه می‌گوید. رنجش داشته باشم من نمی‌توانم به خدا زنده شوم، می‌خواهم بیفتد. آیا باید زور بزنیم؟ نه، ما باید فقط فضا باز می‌کنیم، مثل



اینکه یک جایی زخم می‌شود خودش خوب می‌شود، باید این فضا را گشوده نگه داریم، کُن فکان و قضا کار خودش را بکند.

در مورد همه چیزها که ما می‌خواهیم بیندازیم همین طور است، با زور من ذهنی نمی‌افتد، بدتر می‌شود. برای همین است که خیلی از شما می‌خواهید یک رنجشی را، یک ترسی را، یک خشمی را، یک چیز بدی را که بهتان چسبیده بیندازید نمی‌افتد، برای اینکه با من ذهنی می‌خواهید بیندازیم به زور. او در عرض یک ماه انداخته دوست من، من در عرض سه روز می‌اندازم همه رنجشهایم را، من از همه بلندترم و بهترم، این جوری نمی‌شود. اینها روشهای من ذهنی است. نمی‌شود.

حالا ما راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به دل. می‌خواهیم ببینیم که دل تقلبی که از انباشتگی هم‌هویت شدگی‌ها در مرکزمان ایجاد شده می‌توانیم تشخیص بدهیم از دل واقعی که عدم است و خداست و زندگی است یا نه؟ مولانا دارد مشخصاتی به شما می‌دهد و همین طور آدمهایی که می‌خواهند بیندازند دل تقلبی را، مشخصاتشان را، می‌گوید مثلاً آدمی است که می‌فهمد خدا دل همانیده را می‌رنجاند و شما باید عاشق آن درد رنجاندن باشید. رنجاندن از آنجا می‌آید که یک چیزی را که ما می‌پرستیم می‌کشد بیرون زندگی، قضا می‌کند این کار را، بیرونی‌ها نمی‌کنند. می‌خواهد دل ما را برنجاند. می‌خواهد به ما حالی کند که این دل، دل نیست شما داری می‌پرستی این را بجای من. آن موقع شما باید عاشق این درد باشید.

می‌گویید خدایا از این رنجاندنها بیشتر کن. از آنور هم ما حرص این رنجاندن را نباید بکشیم، هر چیزی را که من ذهنی دخالت کند، خراب می‌کند. خدا یک سرعتی دارد مثل مثلاً باز شدن گل، ما نمی‌توانیم به زندگی بگوییم که روزی پنج بار دل مرا برنجان، پنج را بکن ده بار، من می‌خواهم زودتر به تو زنده بشوم. نمی‌شود همچو چیزی، صبر، قانون جبران، قانون مزرعه، قانون مزرعه این است که شما یک درخت را می‌کارید، درخت سیب را و زحمت خودتان را می‌کشید، حداکثر سعی‌تان را می‌کنید و نور بهش می‌افتد، کود می‌افتد و آب می‌دهید، اینکه در سال اول چقدر بزرگ بشود و میوه بدهد، دست شما نیست. قانون مزرعه است، کار می‌کند. پس راجع به دل صحبت می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۱

دل که او بسته غم و خندیدن است

تو مگو کو لایق آن دیدن است

دلی که من ذهنی دارد و وقتی یک همانیدگی زیاد می‌شود، می‌خندد و کم می‌شود، غمگین می‌شود، این دل نمی‌تواند خدا را ببیند، لایق دیدن خدا نیست برای اینکه پر از همانیدگی است. همین (دایره همانیدگی‌ها)، این دل بسته غم و



خندیدن است، وابست است، مقید به خندیدن و غم است. تو مگو که او لایق آن دیدن خداست، باید مرکز باز بشود. شما اگر دیدید که هی خوشحال می شوید و غمگین می شوید، خوشحال می شوید، خوشحال می شوید و غمگین می شوید، بدانید که دلتان همین طوری است. باید با تسلیم عدم را بیاورید و دید غم و خندیدن را بگذارید کنار. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۲

آنکه او بسته غم و خنده بود

او بدین دو عاریت زنده بود

آن کسی که یعنی آدمی (دایره همانیدگی‌ها) که بسته غم و خنده است، یعنی بسته همانیدگی‌ها است و این همانیدگی‌ها قرضی است، عاریتی است، از بیرون گرفته شده. اینکه از جنس ما نیست که، این عدم (دایره عدم) از جنس ماست، می خواهد بگوید که شایسته نیست که انسان یک چیزی از بیرون قرض کند مثل پول، هر چیزی که چشم ما می بینید از بیرون بگیریم، از جهان قرض کنیم بگذاریم مرکزمان و از آن غم بگیریم یا شادی. آخر این می گوید شایسته انسان است؟ یعنی شعور انسان نمی رسد که نباید از جهان غم و یا خنده را قرض کند؟ پس آن شادی بی سبب که از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا چی؟ دیگر کاملاً روشن است. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری

دل است کعبه معنی، تو گل چه پنداری

خوب رسیدیم به بیت اول. این ابیات را خواندم. قبل از خواندن غزل که ما بفهمیم که مولانا چرا می گوید: طواف کعبه دل کن، یعنی دل واقعی کن، اگر دلی داری، یعنی دل همانیدگی‌ها را گذاشتی کنار و دل اصلی را به دست آوردی. دل است کعبه معنی، تو گل چه پنداری، این دل باز شده به بینهایت خداست که کعبه معنوی است، تو چرا فکر می کنی همانیدگی‌ها دل است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود

که تا به واسطه آن دلی به دست آری

پس می گوید که خدا گفته برو آن کعبه صورت را که همین عربستان است آن را طواف کن و حج کن. به این علت گفته که بروی آنجا، شاید آن مراحل حج را ببینی و بفهمی که حقیقتاً باید به دل اصلی زنده شوی، به واسطه آیین آن بتوانی دلی به دست آوری. ببینید مولانا چطوری صحبت می کند؟ می گوید دلی به دست آری، هم دلی برای خودت به دست بیاوری، دلت گشوده بشود، در عین حالا دارد می گوید دل دیگران را به دست بیاوری. مثل اینکه این دو تا با هم یکی است.



یعنی کسی که دل خودش را بینهایت کرده باشد، غیرممکن است که دل دیگران را نتواند به دست آورد. برای اینکه به زندگی ارتعاش می‌کند و فوراً می‌تواند به وسیله ارتعاش زندگی، زندگی را در مرکز همه انسانها به ارتعاش دریاورد و دل را به دست بیاورد، دل را تکان بدهد، به ارتعاش دریاورد، زنده بکند، و هر کسی هم که به اصطلاح عشق می‌ورزد یا دلی را به دست می‌آورد واقعاً، می‌رود احوال یکی را می‌پرسد مثلاً، آگاهی می‌کند. این مولانا از طریق این برنامه چقدر دل‌های شما را به دست می‌آورد، دل اصلی تان را.

پس می‌خواهد بگوید که ما یاد می‌گیریم که حول محور یک کعبه بیرونی نگردیم. اگر بگردیم برای این می‌گردیم که بدانیم باید دل اصلی را پیدا کنیم، حول آن بگردیم، بله اینها را با تصویر نشان می‌دهیم. کعبه صورت (افسانه من ذهنی) مشخص است، کعبه صورت، گشتن دور کعبه صورت، صورت یعنی جسم، کعبه جسمی، یعنی کعبه بیرونی فایده ندارد، مگر اینکه آن گشتن به ما یاد بدهد که ما قضاوت و مقاومت‌مان را صفر کنیم، من‌مان را صفر کنیم، به دل توجه کنیم، از طریق همانندگی‌ها نبینیم. اگر آن دارد به ما این را یاد می‌دهد، واقعاً موثر است و یا هر عبادت دیگر. هر عبادت دیگر دارد به ما می‌گوید که دل اصلی (حقیقت وجودی انسان) را باید به دست آوری، هم برای خودت و نشان می‌دهد که اگر این دل را به دست بیاوریم ما، دل‌های دیگر را هم می‌توانیم تعمیر کنیم و عمارت کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی قبول حق نشود گر دلی بیازاری

می‌گوید هزار بار پیاده بروی به مکه و دور کعبه بچرخ، اگر فقط یک دل را بیازاری، خدا آن را قبول نخواهد کرد. یعنی خدا هیچ عبادتی را قبول نمی‌کند از ما، اگر یک دلی را بیازاریم. حالا اگر ما بتوانیم دلی را بیازاریم، یعنی دل هم‌هویت شده داریم و ما درست عمل نمی‌کنیم. این عبادت ما (افسانه من ذهنی) یا طواف کعبه کردن ما باید به ما یاد بدهد که این همانندگی‌ها را بیندازیم و دل به دست بیاوریم. اگر ما می‌توانیم دلی را بیازاریم، یعنی دل مادی داریم، البته امروز به ما گفته که این دل مادی در حال فروریزش است و اگر انسان بفهمد که این دل واقعاً درست است که مثل سنگ است، واقعاً سنگ نیست، در حال فروریزش است و این پیغامی است که باید بگذاریم فرو بریزد و دل اصلی را که این دل (حقیقت وجودی انسان) است به جایش بگذاریم. پس دل ما اگر اینطوری باشد، هر گونه عبادت ما هم قبول است، اگر اینطوری (افسانه من ذهنی) باشد عبادت ما قبول نیست، مگر آن عبادت دارد به ما یاد می‌دهد که دلمان عدم بشود. ولی اگر ما بتوانیم دلی را بیازاریم حتماً در آن مسیر نیستیم.



این نشان می‌دهد که فضاگشایی و توجه به دل‌های انسانها و نرمش و تعمیر و نگهداری دلها، فضاگشایی در اطراف صحبت‌های آدمها، رفتار آدمها، چقدر به انسانها کمک می‌کند. یعنی ما همین یک عامل فضاگشا هستیم. شما اگر بخواهید به دیگران کمک کنید، بهترین کمک این است که واکنش نشان ندهید. چون واکنش نشان دادن سبب واکنش‌شان می‌شود. یعنی من ذهنی ارائه نکنید. بهترین کمک به جامعه این است که من ذهنی ارائه نکنید به مردم. فضای گشوده شده ارائه کنید. این کمک کننده است برای اینکه دل آدمها را به دست می‌آورد. شما کمک می‌کنید انسانها با دل اصلی آشنا شوند. توجه می‌کنید؟

اگر ما کمک کنیم به انسانها با دل اصلی آشنا شوند، آنها کمک می‌کنند دوباره ما با دل اصلی‌مان بیشتر آشنا شویم. اگر ما منقبض شویم و آدمها را کاری کنیم که دلشان شکسته بشود یا سنگ بشود، سفت‌تر بشود، آنها برمی‌گردانند دل ما را سنگ‌تر می‌کنند، کوچک‌تر می‌کنند. پس ما می‌گوییم فارغ از اینکه چه عباداتی می‌کنیم، ما این به دلها که می‌رسیم، انسانها، دل، دل، مرکز، مرکز، مرکز هستند، شما به هر کسی می‌رسید می‌بینید که آیا مرکز آنها را باز می‌کنید یا فشرده می‌کنید؟ اگر فشرده می‌کنید کارتان غلط است، کار روی خودتان هم غلط است. اگر از یکی که خداحافظی می‌کنید می‌بینید دلش باز شد، دارد دل اصلیش را پیدا می‌کند، دارد عشق را برمی‌گرداند، دل شما هم باز شد. کار درست است؟ مولانا این را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

بده تو ملکت و مال و دلی به دست آور که دل ضیا دهدت در لحد، شب تاری

ملکت یعنی پادشاهی و همین سرزمینی که شاهان به آن حکومت می‌کنند. می‌گوید تو شاهی و مال را بده و دل به دست آور. دل به دست آور یعنی همین که گفتم، با فضاگشایی با دلها برخورد کن، بگذار دل‌های آنها باز بشود، دل‌های آنها که باز بشود، دل تو هم باز می‌شود. پس هم تو دل آنها را به دست می‌آوری و هم دل خودت را به دست می‌آوری. دلت دارد دل می‌شود. هر چه ما عشق می‌ورزیم، دلها را نگهداری می‌کنیم، دل ما بهتر دارد می‌شود، دل ما از جنس دل می‌شود واقعاً، دل واقعی می‌شود.

توجه خواهید کرد که این صحبت‌هایی که مولانا می‌کند خیلی جاها بر عکس آن چیزی است که من ذهنی فکر می‌کند. درست است؟ برای همین می‌خوانیم که اشتباهات‌مان را درست کنیم. ما تا حالا از کنار هر کسی رد شدیم، دلشان را منقبض کردیم، به واکنش واداشتیم. شما می‌توانید ببینید که آدمها را به واکنش واندازید، این هنر است، فضاگشایی می‌خواهد، صبر می‌خواهد، یک قدرت می‌خواهد. بی‌قدرتی است که آدم واکنش نشان بدهد. هر کسی هر چه می‌گوید ما



بر حسب من ذهنی واکنش نشان بدهیم. اینکه قدرت نیست که، اینکه صبر نیست که، اینکه دل نیست که. دل باید فضاگشا باشد.

بنابراین می‌گوید پادشاهی و مال را بده، پادشاهی و مال، دیگر از پادشاهی که بالاتر نداریم. می‌گوید این به درد نمی‌خورد اگر دل به دست نمی‌آوری. مال هم که همه این نقطه چین‌ها (افسانه من ذهنی) است. این نقطه چین‌ها که باهاش هم‌هویت شدی به درد نمی‌خورد. اینها را بده دل به دست آور، هم دل خودت را و هم دل دیگران را که دل روشنایی می‌دهد در قبر تاریک این دنیا. اینجا شب تاری است، تاری یعنی تاریک. این دل (حقیقت وجودی انسان) است که به ما روشنایی می‌دهد در این دنیا. پس ما هر جور شده باید دل را به دست آوریم. دقت می‌کنید که به دست آوردن دل گشاده شده مثل اینکه مستلزم به دست آوردن دل دیگران است. تا ما دل دیگران را به دست می‌آوریم، دل خودمان هم دارد دل می‌شود. وقتی دل دیگران را می‌شکنیم، دل ما هم کوچک می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

هزار بَدْرَه زَرِ گَر بَرِی بَه حَضْرَتِ حَقِّ حَقَّتْ بَگَویْد دَل آر اِگَر بَه ما آری

بَدْرَه یعنی کیسه. هزار کیسه زر اگر ببری پیش خدا، حالا کیسه زر همان چیزهایی است که ما باهاش همانیده هستیم. گاهی اوقات عبادات ما هم هست، ثواب و غیره، هر چه که جمع کرده‌ایم، منتها با فکرمان می‌توانیم ببینیم. هر چیزی که فکرمان می‌تواند ببیند و به نظرم زر است و پیش خدا می‌بریم. خدا می‌گوید ببین من دلت را می‌خواهم فقط، دل بینهایت ترا می‌خواهم، اینها را ببنداز دور. اگر به من می‌آوری، دل بیار. و من راجع به این موضوع بعداً باز هم ابیاتی خواهیم خواند. پس خدا از ما چی می‌خواهد؟ می‌گوید اگر پیش من می‌خواهی بیاوری این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) را بیاور، دل باز شدن را بیاور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

کِه سیم و زَر بر ما لاشی است، بی‌مقدار دل است مَطْلَبِ ما، گر مرا طَلَبِ کاری

یعنی هر چیزی که تو با ارزش می‌دانی در مرکزت به عنوان همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی)، یعنی این نقطه چین‌ها که سیم و زر هم جزو آنهاست، پیش ما چیزی نیست، ارزشی ندارد، برای من ذهنی ارزش دارد، بی‌مقدار است اینها، لاشی یعنی نچیز، یعنی چیزی که ارزش ندارد. دل است مطلب ما، آن چیزی که من طلب می‌کنم دل است، این از زبان خدا، گر مرا



طلب‌کاری، پس آن چیزی که مورد طلب من است، دل اصلی است که فضای گشوده شده است به اندازه من، اگر مرا می‌خواهی دلت را باید باز کنی، خدا می‌گوید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد دل خراب که آن را کهی بنشماري

می‌گوید دل خراب را می‌توانید معنی کنید دل شکسته، دل خراب را می‌تواند معنی کنید دلی که به هم ریخته و وقتی به هم ریخته می‌خواهد درست شود، و البته اگر دقت کنیم دل‌های شکسته به این دلیل شکسته که دل مصنوعی بوده، دل واقعی که نمی‌شکند. یعنی اگر دل ما اینطوری (افسانه من ذهنی) باشد می‌شکند، چرا می‌شکند؟ برای اینکه یک چیزی را می‌خواستیم، توقع داشتیم که هم‌هویت شدگی ما را زیاد کنند، نکردند، شکسته. ولی این دل (حقیقت وجودی انسان) نمی‌شکند، دل عدم چون توقعی از جهان بیرون ندارد، از آدم‌های دیگر ندارد، هیچ موقع نمی‌شکند و از جنس خداست، دلی که از جنس خداست نمی‌شکند. و می‌گوید که دلی که به هم ریخته (افسانه من ذهنی)، نظم پارکش به هم ریخته، این دل را تو به اندازه کاه هم ارزش قائل نیستی. ولی این دل می‌تواند به بینهایت من زنده شود.

بنابراین اینجا نظرگاه من است، این را خدا می‌گوید، این از عرش و کرسی و لوح قلم بیرون است. اینها مفاهیمی است که عرش، جایی است که خدا حکم‌فرمایی می‌کند، کرسی تخت خداست، لوح هم لوح محفوظ است، قلم هم قلم صنع آفرینش است. پس اینکه من قلم دارم، با آن می‌آفرینم و در لوح می‌نویسم و اینکه یک کرسی پادشاهی من در عرش گذاشته شده، من به کائنات حکومت می‌کنم، می‌گوید از همه اینها این دلی که خراب می‌شود و می‌خواهد به من زنده شود یا دلی که به من زنده شده، این هم (افسانه من ذهنی) دل خراب است در ضمن، یا دلی که به من زنده شده، این هم دل خراب است در ضمن، دل خراب دلی است که از سامان من ذهنی گذشته و از پارک گذشته، از نظم پارک و به نظم جنگل درآمده، به عبارتی یا باز شده.

برای ما دل‌هایی (حقیقت وجودی انسان) مثل مولانا که به بینهایت خدا زنده شده ارزش زیادی ندارد. می‌گوید این دل برای من از زبان زندگی می‌گوید از همه چیز مهمتر است، ولی برای من ذهنی اندازه کاه هم ارزش ندارد. حالا این سوال پیش می‌آید که شما با دید من ذهنی می‌بینید، برای شما هم دل باز شده و خراب شده ارزش ندارد یا دارد؟ اگر با دید عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌بینید حتماً ارزش دارد و اگر با دید همانندگی (افسانه من ذهنی) می‌بینید نه ندارد. پس الان باید به این نتیجه برسیم که باید ارزش داشته باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری

می‌گوید دلی که کوچک می‌شود، نسبت به من ذهنی کوچک می‌شود، نسبت به عدم بزرگ می‌شود، تو این را کوچک بشمار. برای ما دل‌هایی که پر از هم‌هویت شدگی است، مخصوصاً هم‌هویت شدگی با پول و ثروت و اینها، اینها دل‌های محترمی هستند. ولی دلی که نسبت به اینها خودش را فقیر کرده و نسبت به عدم باز شده، برای ما خوار است. برای کسانی که هم‌هویت شدگی دارند. این ابیات می‌تواند فرق بین دید همانیدگی و دید عدم باشد.

مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود، اگر چه به نظر ذهن تو خوار است، ذهن اینطوری می‌بیند که این بسیار عزیز عزیز است. همین بیتی که تو ز کرمانا بنی آدم شهی، شاهی از این هست که خدا در تو به بینهایتش زنده می‌شود. که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری. یعنی وقتی من ذهنی کوچک می‌شود، کوچک می‌شود و کوچک می‌شود و عدم بزرگتر می‌شود، این، هر چه من ذهنی کوچکتر می‌شود و همانیدگی‌ها کم می‌شوند، گر چه که من ذهنی این را خوار می‌شمارد، ولی بسیار عزیز عزیز است. یعنی عزیز عزیز زندگی است. پس زندگی دنبال دل است در ما. خودش هم توضیح می‌دهد. بعداً هم اشعاری در این مورد خواهیم خواند.

اولاً بدانیم که فکر کنم دیگر مشخص شده حتی تا حالا که زندگی که ما را آفریده دنبال چه دلی در ماست، شما دیگر نمی‌توانید بگویید نمی‌دانم و نمی‌فهمم. منتها دلی که بیشتر انسانها الان دارند، دل همانیدگی است و همین طور که اول برنامه عرض کردم باید آن دل یوسف‌گونه خودمان را باید بیش از حد جستجو کنیم. باید کار کنیم، باید همانیدگی‌هایمان را بشناسیم، باید آنها را بیندازیم، باید دید آنها را دید ندانیم، باید مقاومت‌مان را صفر کنیم و فضا را باز کنیم و اشتباهات‌مان را قبول کنیم که ما تا حالا درست ندیده‌ایم، الان هم ممکن است درست نبینیم و هر جا که بیت مولانا می‌بینیم یک جوری می‌گوید که ما مخالف هستیم، باید بقبولانیم به خودمان که احتمال اینکه ما اشتباه بکنیم خیلی خیلی زیاد است و مولانا درست می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

دل خراب چو منظرگه اله بود زهی سعادت جانی که کرد معماری

می‌گوید دل خراب، دلی که نظم همانیدگی‌هایش به هم خورده و به عدم دارد تبدیل می‌شود یا شده، این محل تماشای خداست. یعنی خدا از این منظر به جهان نگاه می‌کند، از طریق ما. و الان دارد می‌گوید که چرا دل ما باید تبدیل بشود،



چرا حیوان نمی‌تواند این کار را بکند، چرا فرشته نمی‌تواند این کار را بکند؟ فقط دل خراب انسان می‌تواند. برای اینکه تماشاگاه یا منظرگاه خداست. می‌گوید خوشا به حال هوشیاری یا جانی که، خوشا به حال انسانی که دلش را آباد کرد، کرد معماری، هم دل خودش را و هم دل دیگران را.

توجه کنید که ما دل دیگران را به زور نمی‌توانیم آباد کنیم. شاید، اول باید دل خودمان را آباد کنیم. ولی دل خودمان آباد شد تا حدودی، دل دیگران را به دست آوریم، وقتی دل دیگران را کمک می‌کنیم درست بشود، آنها برمی‌گردند دوباره دل ما را وسعت می‌دهند. اگر درست تماس بگیریم ما با آن مرکز عشق و مرکز زندگی انسانها، آنها درست برمی‌گردانند. ولی بیشتر اوقات ما با من ذهنی‌مان یک چیزی را می‌خواهیم به یکی تحمیل کنیم، آنها هم با من ذهنی واکنش نشان می‌دهند. بنابراین هر موقع دیدیم یکی، دل یکی را می‌خواهیم به دست آوریم، ولی او واکنش نشان می‌دهد، پس ما درست عمل نمی‌کنیم. ما با من ذهنی تماس می‌گیریم.

پس خوشا به حال کسی که یا جانی که دلش را آبادان می‌کند یا دل دیگران را آبادان می‌کند، این دل (افسانه من ذهنی) نه، این دل منظرگاه اله نیست این پر از هم هویت شدگی است، این دلی (حقیقت وجودی انسان) که خراب شده، سامان است، هم‌هویت شدگی‌ها و نظم سطله‌گرایانه من ذهنی به هم ریخته، نظم پارک به هم ریخته، این محل تماشای خداست و خوشا به حال کسی که دلش را اینطوری آباد کرده است. این حدیث هم جالب است. می‌گوید:

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَ أَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ أَعْمَالِكُمْ.»

«خداوند به چهره‌ها و اموال شما نمی‌نگرد، بلکه به دل‌های شما و اعمال شما نظر می‌کند.»

و این نشان می‌دهد که آنطوری که با من ذهنی ما سطح را می‌بینیم، یا من ذهنی داریم سطح را می‌بینیم، یا از من ذهنی خارج می‌شویم به عدم تبدیل می‌کنیم، عمق را می‌بینیم. خیلی ساده است این قضیه انسان. اگر درست دقت کنید، مقایسه کنید با حیوان، حیوان که نمی‌تواند این کار را بکند، یک من ذهنی در حال تغییر است که سطح را می‌بیند. می‌گوید خدا به سطح نمی‌نگرد، به همانیدگی‌های شما نمی‌نگرد، بلکه به دل باز شده شما می‌نگرد. اگر باز شده، به دل شما می‌نگرد. اگر باز شده باشد، عالی است. اعمال شما هم اگر از مرکز باز شده عمل می‌شود، فکرهای شما از آنجا برمی‌خیزد، در این صورت حتماً خرد زندگی به آنها می‌ریزد، شادی زندگی می‌ریزد، برکت زندگی می‌ریزد، پس آنها هم اعمال خوبی هستند. پس از عمل‌مان و نتیجه‌اش در بیرون می‌فهمیم که این از دل اصلی سرچشمه گرفته یا از دل تقلبی ما.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

عمارتِ دل بیچاره دوصدپاره

ز حج و عمره به آید به حضرت باری

می گوید آبادانی دل بیچاره‌ای که دو صد پاره شده، یعنی اگر کسی بتواند دل کسی را آبادان کند، دل اصلی را در مرکز یکی باز کند، واقعاً که مولانا می‌کند این می‌گوید ثوابش از حج و عمره در پیش خدا بیشتر است. حج را که می‌دانید، حج در لغت به معنی آهنگ است، عزم است، و عمره هم یکی از ارکان حج است که چهار تا مرحله دارد. به هر حال ما به جزئیات اینها نمی‌پردازیم. می‌گوید که این دل باز کردن، به دل رسیدگی کردن، دل آدم باز بشود، فضاگشا باشد، با دلها با نرمش رفتار کند، به طوری که دل آدمها از دل قلبی تبدیل به دل اصیل بشود، می‌گوید این ثوابش از تمام عبادات بیشتر است. باری، حضرت باری یعنی خداوند. بله

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

عمارتِ دل بیچاره دوصدپاره

ز حج و عمره به آید به حضرت باری

این عمارت کردن نیست. اگر ما دلها را با چیزهای بیشتری همانیده بکنیم، این عمارت کردن نیست، ولی باز کردن دلها (حقیقت وجودی انسان) به هر ترتیبی هم که بلدیم، هم دل خودمان و هم دل دیگران، این عمارت کردن است. عمارت کردن یعنی آبادانی کردن، سامان دادن. سامان دادن یعنی عدم کردن. پس این (افسانه من ذهنی) سامان ندارد. این مرکز من ذهنی که چسبیدن به چیزها و دیدن بر حسب آنها است، با یک کنترل و سلطه‌ای همراه است که نظم ساختگی خودش را می‌خواهد تحمیل کند، و دل را منجمد می‌کند، واقعاً آن حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت بسیار بد می‌شوند، پوشالی می‌شوند، بی‌رمق می‌شوند، مسموم می‌شوند، و این دل واقعاً سامان ندارد گرچه که به نظر ما چون کنترل داریم و نظم من ذهنی است، سامان دارد، ولی این سامان ندارد. برای همین می‌گوید باید دلها عمارت بشوند، یعنی سامان پیدا کنند. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

کنوز گنج الهی دل خراب بود

که در خرابه بود دفن گنج بسیاری

کنوز به معنی گنج‌ها جمع گنز است، می‌گوید به اصطلاح دینه‌های گنج خدا در دلهای خراب است. دلهای خراب هم خودتان می‌دانید، دلی که سامانش به لحاظ هم‌هویت شدگی به هم ریخته و به عدم دارد زنده می‌شود یا زنده شده، که



همین طور که می‌دانیم گنج را خرابه‌ها پنهان می‌کردند. بنابراین دل تا خراب نشود، ما نمی‌توانیم گنج را پیدا کنیم. باید دل ما خراب بشود. پس شما این دل را نمی‌گذارید اینطوری (افسانه من ذهنی) باشد. باید این دل را خراب کنید و تبدیل کنید به این دلی (حقیقت وجودی انسان) که پر از عدم است. یعنی دارد گسترده می‌شود، اینجاست گنج الهی، اگر می‌خواهید به گنج خدا برسید باید دلتان را اینطوری بکنید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

کَمَر به خدمتِ دلها ببند چاکروار که برگشاید در تو طریقِ اسراری

الان می‌بینید مرتب مولانا می‌گوید که خدمت به دلها، دل ترا هم دست می‌کند. درست مثل اینکه می‌گوید دل به دست آور، اگر بخواهی دل خودت را به دست بیاوری، باید چاکروار به دلهای دیگر هم خدمت بکنی. این طرز فکر به مذاق من ذهنی خوش نمی‌آید. می‌گوید که من وقتم را نمی‌خواهم تلف کنم برای دیگران، بهتر است به خودم خدمت کنم، ولی بیت خیلی صریح می‌گوید: کَمَر به خدمت دلها ببند چاکروار، مثل اینکه نوکر دلهای دیگر هستی.

شما اینطوری در نظر بگیر که به تعداد آدمها یک نقاط روشنی است از جنس زندگی، آدم نیستند، اینها نقاط روشن دل هستند، مرکز هستند. می‌گوید تو نوکروار باید در خدمت این نقاط روشن باشی که اینها را بتوانی باز کنی. هر چه دلها را به زندگی زنده‌تر می‌کنی، باز می‌کنی دل تو بهتر می‌شود.

توجه می‌کنید به مصرع دوم می‌گوید: برگشاد بر تو طریق اسراری، یعنی راه به سرهای خدا در تو باز بشود، یعنی سرهای خدا در دل تو بیاید و از آنجا بیان بشود. یعنی گشوده شدن دل ما بستگی به سرویس دادن به دلها دیگر دارد. این کار را ما نمی‌پسندیم به عنوان من ذهنی. می‌گوییم وقت‌مان تلف می‌شود، به ما چه اصلاً. خوب دقت کنید. کَمَر به خدمت دلها ببند چاکروار، که برگشاید، یعنی دل تو گشوده شود، تا دل گشوده نشود، اسرار هم اسرار خدا آنجا نمی‌آید. این (افسانه من ذهنی) نه. من ذهنی می‌گوید من این همانیدگی‌ها باید نگه داریم و یکیش هم وقتم است، من وقتم را صرف خدمت به دلها نمی‌توانم بکنم. خوب نمی‌توانی بکنی این دل (حقیقت وجودی انسان) را هم به دست نمی‌آوری. خوب نمی‌توانی بکنی، این دل را هم به دست نمی‌آوری. اینها را می‌خوانیم که ما بتوانیم یاد بگیریم که چطوری فکر بکنیم واضح است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

گَرَتِ سَعَادَتِ و اِقْبَالِ گِشْتِ مَطْلُوبَتِ شوی تو طالبِ دلها و کِبَرِ بَگْذاری



اگر می‌خواهی که خوشبخت بشوی و شانس و اقبال پیدا کنی، اتفاقات خوب برایت بیفتد، مطلوب تو خوشبختی و اتفاقات خوب است، در این صورت تو باید کبر و بلند شدن به عنوان من را بگذاری و صفر شوی و طالب دلها شوی، یعنی به دلها خدمت کنی. دلها هم مهم نیست که دلهای دشمن توست، دوست توست، کی هست، فرقی نمی‌کند، می‌گویند دل، مرکز انسانها. می‌بینید که انسانها تفاوتی باهم ندارند، ما به عنوان من ذهنی است که بین انسانها این قدر تفاوت می‌گذاریم. به محض اینکه ما هم هویت (افسانه من ذهنی) بشویم با باورها، این مرکز جدایی‌انگیز می‌شود، برای اینکه می‌آید به سطح، سطح‌بینی یعنی این، به محض اینکه عدم (حقیقت وجودی انسان) باز بشود، ما وحدت‌بخش می‌شویم.

می‌بینید این انسان که دلش باز شده طالب دلها است، می‌خواهد دلها را زنده کند، برای این که خودش زنده شده. این آدم (افسانه من ذهنی) مرده است، طالب مردگی و جدایی است. ببینید این دو تا شکل واقعاً مسئول بدبختی بشریت است که الان به آن دچار است، دچار جدایی است. پس بشر فرداً و جمعاً دچار سعادت و اقبال نیست. کما اینکه ما می‌بینیم اتفاقات خوب نمی‌افتد و جمعاً هم ما خوشبخت نیستیم. پس بنابراین اگر ما طالب خوشبختی و اقبال بودیم دسته جمعی، ما صرفنظر از اینکه کی هستیم و کجا هستیم و این هم دین من است یا نمی‌دانم هم‌نژاد من است، اهل یک مملکت هستیم و اینها کاری نداریم. ما باید طالب دلها می‌شدیم.

ما باید دلها را به دست می‌آوردیم، کمک می‌کردیم دلها وسیع‌تر بشوند. برای اینکه سرنوشت همه ما یکی است. هم جمعاً و هم فرداً باید کبر را کنار می‌گذاشتیم. کبر را این شکل (افسانه من ذهنی) دارد که همانندگی دارد. کبر یعنی بلند می‌شوی می‌گویی من بر اساس همانندگی‌ها مخصوصاً باورها. پس این شخص که همانندگی دارد، دل تقلبی دارد، سعادت و اقبال نمی‌خواهد، الان شما باید جواب بدهید به خودتان. بگویید که سؤال کنید بگویید من سعادت و اقبال می‌خواهم؟ اگر اینطوری است من باید طالب دلها بشوم و کبر را کنار بگذارم.

و اولین علامت کنار گذاشتن کبر مقاومت و قضاوت صفر است. اگر توانستید مقاومت را صفر کنید، یکی از اینها را که قضاوت، مقاومت، همانیدن با چیزهای آفل، شما همیشه به هر سه تا نگاه کنید، اگر هر سه تا را نمی‌توانید ببیند یکیش را حداقل ببینید. بگویید مثلاً من می‌خواهم مقاومت‌سنج داشته باشم. ببینم هر لحظه میزان مقاومت‌م چقدر است؟ این مقاومت نشان می‌دهد که چقدر کبر داری. اگر مقاومت زیاد داری، کبر داری. اگر مقاومت شما نزدیک صفر است، نه کبر نداری. کسی که کبر دارد، اهمیتی به دلها قائل نیست و این مخرب است، سامان‌بخش نیست و خودش هم دنبال خوشبختی و اقبال نیست. بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

چو هم‌عنان تو گردد عنایتِ دل‌ها شود ینابِ حکمتِ ز قلبِ تو جاری

هم‌عنان یعنی همراه، اگر توجه به دل‌ها، دل‌های دیگران و توجه دل‌ها به تو با تو همراه بشود، در این صورت چشمه‌های پر آب خرد از مرکز تو جاری می‌شود. دیگر واضح است دیگر، کی توجه دل‌ها به من است؟ وقتی که من توجهم به آنها است، به عنوان زندگی، به عنوان یک عامل فضاگشا، این حالت (افسانه من ذهنی) نه. عنایت دل‌ها در این حالت صورت نمی‌گیرد با قضاوت و مقاومت. در این حالت (حقیقت وجودی انسان) که عدم مرکز من است و فضا گشوده شده، توجه من به دل‌ها و توجه دل‌ها به مرکز من وجود دارد، یعنی ارتعاش می‌کنیم با هم.

شما به محض اینکه با یک عشق اصیل به یک دلی توجه می‌کنید، او هم برمی‌گردد ارتعاش می‌کند به همان توجه و او ترا بزرگ می‌کند، و در نتیجه چشمه‌های حکمت از این مرکز جاری می‌شود، می‌آید به ذهنت، الان هم در این حالت ذهنت من ندارد، در ذهنت نوشته می‌شود، به زبانت جاری می‌شود، این هم بله، این هم یک حدیث است که مربوط می‌کنم به این بیت که

حدیث

«مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ يَوْمًا ظَهَرَتْ بَيْنَابِعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ»

« هر کس چهل روز به اخلاص در راه خدا بپردازد، چشمه‌های حکمت از قلب او بر زبانش جاری و ظاهر می‌شود. »

بیت بعدی هم همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

رَوَانِ شُودِ زِ لِسَانَتِ، چو سیلِ آبِ حیاتِ دَمَتِ بُودِ چو مَسِيحَا، دَوایِ بيماری

در این صورت چشمه‌های خرد از مرکز تو جاری می‌شود و می‌آید به زبانت، زبانت حرف‌های خرد زندگی را می‌زند و آن هم مثل سیل، مثل مولانا. می‌گوید آب زنده کننده زندگی، آب زنده کننده زندگی چه هست؟ که ما وقتی به صورت زندگی نگاه می‌کنیم به زندگی می‌گوییم که یادتان است این قضیه فیزیک مدرن که می‌گوید: ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. اگر دل ما باز شده باشد به یکی نگاه می‌کنیم زندگی را در او به ارتعاش درمی‌آوریم، و آب زندگی، حرفی که می‌زنیم همراه با حکمت است، زنده کننده است، همراهش شادی می‌رود، ارتعاش زندگی می‌رود، فقط از زبانمان سخن رانده نمی‌شود، بلکه انرژی هم می‌رود، بعد آنموقع می‌گوید، دم تو، هم حرف تو، هم ارتعاش زندگی تو، آنموقع دَوایِ زنده کننده بیماران ذهنی می‌شود، بیماران هم هویت شدگی می‌شود، یا هر بیماری می‌شود، چون بیماران بیشتر به وسیله ذهن شان مریض



شده اند، مرتب داریم نشان می دهیم که این دل (افسانه من ذهنی) که با هم هویت شدگی ها درست شده، دل نیست قلبی است، این دل (حقیقت وجودی انسان) دل درستی است، امروز بحث دل هست و اگر دل اینطوری بشود آب حیات آب زنده کننده زندگی، ارتعاش زنده کننده زندگی، از مرکز ما بیرون می رود و ما مثل حضرت مسیح بیماران را شفا می دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

برای يك دل، موجود گشت هر دو جهان شنو تو نكته، لَوْلَاكَ از لب قاری

این بیت نشان می دهد که تمام خلقت درست شده که تا حیوان، از حیوان به انسان، انسان درست بشود، در انسان یک دلی هست، یک مرکزی هست، که بی نهایت می شود، و زندگی به وسیله این بی نهایت می تواند روی جهان کار کند، می گوید برای یک دل بی نهایت هر دو جهان آفریده شده، تو این حدیث لَوْلَاكَ را از زبان قاری، یعنی قرائت کننده بشنو و لَوْلَاكَ این است که:

حدیث

«لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ.»

«اگر تو نبودی افلاک را نمی آفریدم.»

البته، خیلی چیزها را بعضی ها منسوب می کنند به حضرت رسول، ولی این درست نیست، این مربوط به انسان هست و مولانا هم راجع به انسان دارد صحبت می کند، در هر انسانی از جمله حضرت رسول دل بی نهایت می تواند تشکیل بشود، این است که اگر ما نمی گذاریم، ولی ایشان گذاشته اند که زنده بشود، این دیگر تقصیر ماست. ولی قصد زندگی و غرض زندگی این بوده که همه چیز را بیآفریند تا بالاخره انسان درست بشود، مغز انسان درست بشود، انسان یک موجودی باشد که می تواند جسم داشته باشد در این جهان باشد، درعین حال مرکزش آن جهان باشد، مرکزش با خدا یکی باشد، ولی جسم هم داشته باشد، یک چنین مزیتی به حیوان داده نشده که نزدیک ترین موجود به ماست.

پس می گوید که تو، برای همین یک دل انسان (حقیقت وجودی انسان) دو جهان آفریده شده، تو از قرائت کننده حدیث لَوْلَاكَ را بشنو، پس لَوْلَاكَ می گوید: «اگر تو نبودی»، یعنی اگر انسان تو نبودی، من جهان را نمی آفریدم و جهان را آفریدم، تمام خلقت را آفریدم، که بتوانم در تو به خودم زنده بشوم، همچنین چیزی دارد می گوید، بله، نه این حالت (افسانه من ذهنی). پس انسان با به اصطلاح ادامه دادن این مرکز هم هویت شده به اشتباه کار خدا را باصطلاح به انجام

نرسانده، برای همین است که اینقدر درد می کشد،



ما نیامدیم اینجا یک مرکز آفل هم هویت شده در حال تغییر و ناپایدار درست کنیم و مقاومت کنیم، قضاوت کنیم با همدیگر دعوا کنیم، به جان هم بیافتیم همدیگر را بکشیم بعد هم بمیریم برویم و آخر سر هم موفق نشویم، نه ما آمدیم کمک کنیم به همدیگر (حقیقت وجودی انسان) ببینیم امروز صرفنظر از نوع آدمها می گوید که شما فرض نکنید که شش میلیارد مثلا آدم هست، شش میلیارد مرکز روشن ببینید آدم نبینید شما، شش میلیارد مرکز بی نهایت ببینید، خدا اینطوری می بیند، بین آدمها فرق نمی گذارد، می گوید که ببینم از این شش میلیارد نقطه روشنی که من آفریدم، کدام یکی به من زنده می شوند، دارد نگاه می کند و در شعر های بعدی که خواهیم خواند می گوید که من منتظر این دل هستم، من را اینقدر منتظر نگذارید، به زبان ساده می گوید البته دیگر اینها را،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

وگرنه کون و مکان را وجود کی بودی؟

زمهر و ماه و ز ارض و سماي زنگاری

همین را می گوید، می گوید اگر دل بی نهایت انسان نبود که نظر گاه خداست، و خدا هزاران ارتعاش از آنجا بیرون می فرستد، خوب وگرنه برای چه من کون و مکان را آفریدم، یعنی هرچه که بود و نبوده است در این جهان آفریدم برای دل انسان بوده، دل بی نهایت او. و می گوید خورشید و ماه و زمین و آسمان آبی، یعنی هرچه که در این آسمان هست، به عبارتی یعنی هرچه که در این فضا هست، آفریدم که دلی را به بی نهایت خودم زنده کنم بله، این دل (افسانه من ذهنی) نه، من مرتب نشان می دهم که منظور این دل نبوده، این دل موقت است.

اصلا قضاوت و مقاومت یک خاصیت های بسیار سطح پائینی است برای انسان، وقتی ما به این حالت بودن نظر می کنیم (حقیقت وجودی انسان) که هیچ همانیدگی در مرکز او نماند و مرکزش دباره هوشیاری بشود و یک انسان که شکر در ذاتش است در ذات این عدم شکر است، پرهیز است، و همینطور صبر است و همانیدگی را نمی پذیرد. بعد آنموقع شادی بی سبب است، شادی زندگی، ارتعاش خدا در مرکز ما به صورت شادی تجربه می شود. بعد آفرینندگی هست، ذوق آفرینش ما، این خصوصیات کجا! این قضاوت و مقاومت (افسانه من ذهنی) و کنترل و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت پوشالی و بعد خاصیت های مسئله سازی ما، مسئله حل کنی ما، مانع سازی، برخورد با موانع توهمی، دشمن توهمی سازی و پریدن و جنگ کردن با دشمنان توهمی، بعد آشتی کردن و آدمها تلف می شوند، این همه باصطلاح هزینه می دهیم ما، اینها همه بخاطر این است که ما مرکز درستی نداریم، با این همه توضیحات باید بفهمیم که بین دل و یا مرکز قلبی (افسانه من ذهنی) و یا مرکز درست (حقیقت وجودی انسان) فرق چه هست؟ حالا می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

خَمُوش، وصفِ دل اندر بیان نمی‌گنجد اگر به هر سرِ مویی دو صد زبان داری

حالا دیگر می گوید خاموش باش، برای اینکه شما می دانید موقعی قضا و کن فکان روی ما کار می کند که ما خاموش باشیم، یعنی ذهن خاموش باشد، ما از فکری به فکر دیگر نپریم، مرکز ما عدم باشد، می گوید دیگر توصیف کردی، وصف دل واقعی، وصف این دل (افسانه من ذهنی) در زبان می گنجد، ولی این دل نیست که، وصف دل واقعی (حقیقت وجودی انسان) در زبان نمی گنجد، یعنی با توصیف نمی شود این را بیان کرد باید به آن زنده شد، اگر در سر هر مویی دویست زبان داشته باشی، یعنی هزاران زبان داشته باشی، و طرز بیان داشته باشی، فقط به این دل (حقیقت وجودی انسان) باید زنده بشوی و گر نه با بیان، بیان یک چیز ذهنی است، پس می بینیم که منظور ما بیان و توصیف دل نیست، بلکه باز شدن دل و عملا زنده شدن به آن فضا است.

*** پایان قسمت سوم ***



امروز مولانا توضیح دادند که ما دوتا دل داریم، دوتا مرکز داریم که یکی مرکز دائمی ماست که با آن مرکز می‌آییم به این جهان ولی موقتاً آن مرکز که خودِ هوشیاری است، زندگی است، جایش را در اثر همانیدن می‌دهد به یک نوع جسمی که از فکر ساخته شده، می‌دهد و با توجه به اینکه هر مرکزی جنس صاحب مرکز را تعیین می‌کند، این مرکز از جنس جسم می‌شود ولی این جسم از فکر ساخته شده و دائماً تغییر می‌کند، و تغییر این مرکز و جسم دائماً تغییر می‌کند که با عوض شدن فکر عوض می‌شود، نشان می‌دهد که این مرکز دائمی ما نیست.

ناپایدار است و مولانا تأکید می‌کند که ما مرکز ثابت دیگری داریم که همان مرکزی است که با آن آمدیم و چون این مرکز همیشه در حال فرو ریزش است، این پیغامی است به ما که ما اجازه بدهیم این فرو بریزد و دوباره مرکز اصلی ما که با آن آمدیم به اصطلاح باشیم. و توضیحاتی که می‌دهد در جاهای مختلف دیوان شمس و مثنوی می‌گوید که این مرکز اصلی ما از ما پنهان نیست و برای ما مشکل نیست که به این مرکز اصلی و قبلی و اولیه زنده شویم.

درست مثل تمثیل آسمان و گذشتن کلاغ‌ها از آن و کلاغ‌ها که توجه کامل ما را جذب کردند، یعنی رویدادهایی که فکر به ما نشان می‌دهد، نباید توجه ما را جذب کنند. وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که کلاغ‌ها رد می‌شوند و اگر ما به کلاغ‌ها نگاه نکنیم آسمان را می‌بینیم؛ پس آسمان در جای خودش هست و آسمان هم در درون ما هست ولی با توجه به اینکه ما انتظار کسب شادی و زندگی از رویدادها داریم یعنی از کلاغ‌ها داریم، دائماً به کلاغ‌ها نگاه می‌کنیم، این کلاغ‌ها رد نشده به آن یکی کلاغ. اگر کسی به ما بگوید به کلاغ نگاه نکن و ما هم قبول کنیم، آسمان را می‌بینیم. ولی این کلاغ‌ها برای این رد می‌شوند که ما آسمان را ببینیم. و آسمان اصل ماست که ما به آن نه تنها نزدیک هستیم، بلکه خودش هستیم و دائماً خودش بوده‌ایم.

به عبارت دیگر اگر مثلاً نزدیک‌ترین موجود به ما که حیوان است. دانشمندان ماده را بررسی کرده‌اند و خواستند ببینند که این ماده مثلاً حیوان یا جامدات یا نباتات بالاخره اگر ما از این سطح بخواهیم پایین برویم، به کجا می‌رسیم. آخرین ذره‌ای که ما به آن می‌رسیم و کوچک‌ترین ذره چیست؟ و یواش یواش رفتند گفتند: خوب مولکول است بعداً اتم است بعد پروتون، نوترون، همین‌طور رفته‌اند پایین و پایین، پایین، پایین که رسیدند دیدند که آخرش به یک فضای وحدت بخش رسیدند که آن عدم است، اسم آن را ما می‌گذاریم عدم.

پس می‌بینید که این حیوان تا به آن برسد، اصلاً نمی‌تواند برسد و فقط ما در اثر مطالعه کشف می‌کنیم زیر این حیوان چه هست یا زیر مثلاً آهن چه هست، سنگ چه هست یا درخت چه هست. ولی اگر از حیوان یک درجه بپریم به انسان، از آن بالا اگر دانشمندی نگاه کند به طور علمی متوجه می‌شود که خیلی نباید پایین برود. اگر از همین رویدادهای ذهنی که



دائماً تغییر می‌کنند ما آن زیر را نگاه کنیم، آن آسمان و آن فضای وحدت‌بخش آنجاست. یعنی خلقت ما طوری است که از اول با این حضور، با این عدم، با خدا حالا اسمش را بگذاریم هرچی، امتداد خدا، ما، آسمان با آن آمدیم و آن آنجا آماده است، ما نباید کاری بکنیم، عبادت بکنیم مثلاً به او برسیم. نه. ما اصلاً «و» آمدیم موقتاً او را گم کردیم، بعداً می‌توانیم پیدایش کنیم به شرطی که توجهمان را از روی کلاغ‌ها برداریم.

پس بنابراین از این سطح که ذهن نشان می‌دهد به ما تا آن عمق مقدار کمی فاصله هست. این طوری نیست که برویم، برویم تا مولکول و اتم و پروتون و نوترون و دیگر آن فضاهای زیر و زیر و زیر و بالاخره دانشمندان دیدند که رسیدند به چهار تا نیرو و بعد سه نیرو، بعد دو نیرو و بعد یک نیرو و بعد خدا «مثلاً بگوییم خدا» یک فضای بهم پیوندنده، یک چیزی که همه چیز را به هم یکی می‌کند و در همه چیز هست ولی در انسان آن طوری نیست.

با خواندن اشعار مولانا که یک نوع مراقبه هست، با ساکت کردن ذهن، همین که از یک فکری به فکر دیگر نپریم او آنجاست یعنی ما آنجا هستیم. بنابراین امروز مولانا گفت که: این دل تقلبی که از همانیدگی‌هاست که جلوی آن یکی دل را گرفته، جای آن را گرفته، این دل را به جای آن نگیرد شما و توضیحات زیادی دادیم و الآن ابیاتی می‌خوانیم که باز هم چراغ است، کمک می‌کند و اگر شما تکرار کنید این ابیات را مسلماً برای شما ثابت خواهد کرد که این دلی که تا حالا شاید بعضی از ما و بیشتر انسان‌ها دل گرفتند، دل نبوده بلکه سنگ بوده، بلکه یک جسم بوده و به علت مرکزیت یک چنین دلی که از فکر ساخته شده ما این همه درد کشیدیم و بد دیدیم. و تمام دردها سر همین یک دل مادی هست. ولی امروز فهمیدیم همچون ماده ماده هم نیست دائماً در حال تغییر است. و این تغییر پیغام این است که یک جوری از شر من راحت شو و بدان که من دل تو نیستم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

نَنگَرَم کَس را و کَر هَم بِنگَرَم

او بَهانَه باشد و تو مَنظَرَم

انسان می‌گوید: یک انسان آگاه شده می‌گوید: به کسی یا چیزی نگاه نمی‌کنم، ولی اگر نگاه کنم او بهانه است و منظرَم تو هستی یعنی خدا و زندگی هست، توجه می‌کنید یعنی وقتی مرکز ما عدم است، درسته که ما کار می‌کنیم، با این آدم حرف می‌زنیم، ولی دائماً منظرمان زندگی است، با مرکز عدم این کار را می‌کنیم. می‌خواهد بگوید که انسان، باید اینطوری باشد نه اینکه با آن کسی که حرف می‌زند همانیده شود و او مرکزش باشد یا باورهای از پیش ساخته مرکزش باشد. این عکس‌ها را هم نگاه کنید،



(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

نَنگَرَمَ کَسَ را وگَرِ هَم بِنگَرَمَ او بَهانَه باشد و تو مَنظَرَمَ

پس منظور ما از نگاه کردن دیدن بر حسب همانیدگی‌ها نیست، بلکه می‌خواهم تو را (حقیقت وجودی انسان) ببینم او را هم می‌بینم، اگر به چیزی نگاه می‌کنم، با چیزی کار دارم، روی کسی یا چیزی کار می‌کنم دائماً منظرم تو هستی، تو را می‌بینم ولی روی آن هم کار می‌کنم یعنی همیشه با عدم می‌بینم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صَبْر عاشقِ مَ صنوعِ کی باشم چو گُبر؟

یعنی عاشق آفرینندگی تو هستم، همان عدم وقتی عدم در مرکز ما هست، ما نیروی آفریننده می‌شویم. در مواردی که اتفاقات خوب است یا بد است، من باید صبر کنم یا شکر کنم. من دائماً عاشق آفریدگاری تو هستم. عاشق مصنوع یعنی چیز ساخته شده «کی باشم چون گبر» پس بنابراین دائماً در مرکز من صنع تو هست، نیروی آفرینندگی تو هست، نه چیز ساخته شده تو. داریم به زندگی می‌گوییم، درست‌ه؟ تمام آن نقطه چین‌ها (افسانه من ذهنی) ساخته شده هست. می‌گوید هیچ‌کس نباید عاشق این‌ها باشد، که این‌ها مصنوع است. هر کسی مصنوع و چیز ساخته شده و آفریده شده را در مرکزش بگذارد به جای خدا، این آدم گبر است، کافر است و دین ندارد و باید عاشق صنع او باشد. همین‌طور که می‌بینید (حقیقت وجودی انسان) وقتی مرکز عدم هست آن ضلع سمت راستی مستطیل آفرینندگی هست؛ پس مرکز عدم با آفرینندگی همراه است، همراه هست ولی این شکل بالایی (افسانه من ذهنی) وقتی مصنوع را می‌گذاریم در مرکز مان، ما دیگر آفریننده نیستیم، بر حسب آن‌ها می‌بینیم. و دردسرهای خیلی زیادی به وجود می‌آید از این کار. می‌بینی به جای آفرینندگی ما، دشمن درست می‌کنیم، دشمن‌های ذهنی و مسئله درست می‌کنیم و مانع درست می‌کنیم آره،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صُنْعِ خدا با فَر بُود عاشقِ مَ صنوعِ او کافر بُود

از این واضح تر دیگر نمی‌شود. یعنی هر کسی که عاشق صنع است، نیروی آفرینندگی خداست با فر است یعنی دارای فر ایزدی است شکوه ایزدی است، آن برکت و نیروی زندگی از او، ارتعاش زندگی از او صادر می‌شود، اما کسی که عاشق



یک چیز ساخته شده هست، آفریده شده هست، یعنی مرکزش از آن باشد، او کافر است یعنی خداپرست نیست. بنابراین باورها و دردها چیزهای ساخته شده هستند اینها نمی توانند مرکز ما باشند و ما عاشق آنها بشویم، عاشق هر چیزی هستیم ما، آن در مرکز ماست.

اگر عاشق خدا باشیم عدم در مرکز ماست. بله اینطوری (افسانه من ذهنی)، تمام آن نقطه چینها مصنوع هستند. هر کسی که اینها را در مرکزش گذاشته حتماً مقاومت و قضاوت دارد، و مانع و مسئله و دشمن می سازد. ولی اگر عدم (حقیقت وجودی انسان) را گذاشته مصنوع را برداشته و صنع خدا را گذاشته، نیروی آفرینش خدا را گذاشته این آدم باشکوه است آره، پس می بینید که دیگر واضح است شما چیز ساخته شده را و آفریده شده را نمی توانید در مرکزتان بگذارید. بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن؛ کی ما مشغول آفریدنییم؟ موقعی که مرکزمان عدم است.

دوباره ابیاتی می خوانم که شما با استفاده از این ابیات شکی نماند در شما که اگر مصنوع را در مرکزتان بگذارید در این صورت دچار مشکلات خواهید شد، و به خدا نخواهید رسید. بر حسب باورها اگر فکر کنید باورها مصنوع هستند، فکرها مصنوع هستند، دردها را ما درست کردیم، و هر چیزی که می آفرینیم تمام می شود کارش، آن را نمی توانیم آفریده خودمان یا دیگران را یا خدا را بگذاریم در مرکزمان، ما باید نیروی آفرینندگی را بگذاریم که از جنس عدم هست نه چیز هست در مرکزمان، پس اگر شما مشکلات دارید حتماً در مرکزتان با چیزها یا آدمها یا فکرها یا دردها همانیده هستید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۳

گفت پیغمبر که حق فرموده ست من نَگنَجَمِ در خُمِ بالا و پست

می گوید حضرت رسول فرموده که خدا گفته من در خُمِ بالا و پست نمی گنجم. یعنی در ذهن نمی گنجم فقط ذهن هست که اگر آنجا باشیم هی بزرگ می شویم کوچک می شویم بزرگ می شویم کوچک می شویم یعنی اینجا (افسانه من ذهنی) گاهی اوقات این همانیدگیها زیادتیر می شوند ما بزرگ می شویم کوچک می شوند ما کوچک می شویم، در اینجا خدا نمی گنجد به حضرت رسول گفته به ما بگوید. بله این هم حدیث است

«لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ»

«زمین و آسمان من، گنجایش مرا ندارد، اما دل بنده مؤمن گنجایش مرا دارد.»

بله،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۴

در زمین و آسمان و عرش نیز من نَگَجَم، این یقین دان، ای عزیز

یعنی ای انسان، عزیز من، نه در زمین می گنجَم خدا یعنی، نه در آسمان، نه در عرش مطمئن باش، پس بنابراین هر چیزی که از جنس جسم (افسانه من ذهنی) است من در آنجا نمی گنجم در ذهن انسان هم نمی گنجم و الآن می خواهد بگوید که در دل مؤمن (حقیقت وجودی انسان) می گنجم و فقط در دل انسان می گنجم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۵

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب گر مرا جویی، در آن دلها طلب

کسی که فضای درون را باز کرده بینهایت کرده، من در آنجا فقط می گنجم، ای عجب می گوید؛ چطور من در درون انسانها می گنجم در مرکز انسانها، برای همین انسان را آفریدم. اگر می خواهی من را طلب کنی در دل مؤمنان مرا بطلب دیگر این بیتها واقعا واضح است ولی خیلی کمک کننده هست در این دل (افسانه من ذهنی) نه دل مؤمن نیست، دل باور پرست است، درد پرست است، مکان پرست است، زمان پرست است، این نه، همانندگی پرست است، ولی این یکی (حقیقت وجودی انسان) که فضا را باز کرده، خدا می گوید من در اینجا می گنجم، اگر من را جستجو می کنی آنجا دنبال من بگرد. بعد بیت دیگر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۳

آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورت زشت از نکو

می گوید که آینه دل ما باید صاف بشود مرکز ما، کی صاف می شود؟ وقتی که این همانندگی (افسانه من ذهنی) پاک بشود، آینه دل صاف باید تا در او یعنی در این آینه، تو بوسیله این آینه، زشت را از نیکو یعنی همانندگی را با عدم فرق بگذاری، واشناسی صورت زشت از نکو، صورت زشت، صورت همانندگی است و صورت نکو، صورت عدم (حقیقت وجودی انسان) است پس وقتی مرکز ما عدم می شود و آینه دل ما صاف می شود و بینهایت می شود ما آن موقع می توانیم ببینیم که چه دلی هم هویت شدگی زشت است یعنی صورت زشتی دارد. و حتی اگر خودمان هم هویت شدگی داریم آن موقع توی آینه دل عدم ما می افتد. پس انسانی که تا حدود زیادی به زندگی زنده شده و مرکزش صاف شده، قشنگ با حضور ناظر وقتی تماشا می کند ذهنش را، می فهمد همانندگیهایش چی هست،



پس اگر شما روز به روز متوجه می شوید که دارید ذهنتان را تماشا می کنید و همانیدگی هایتان و دردهایتان را می بینید و یک ندایی از درون می گوید که اینها همانیدگی است باید بیندازید، بدانید که آینه دلتان دارد صاف می شود، یعنی دارید پیشرفت می کنید، به خودتان یک آفرین بگویید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳

ای دلا منظور حق آنکه شوی که چو جزوی سوی کلّ خود روی

ای دل من، تو منظور، مورد نظر یا نظرگاه خدا آن موقع می شوی، که یعنی موقعی خدا می تواند به تو نگاه کند که مثل جزوی به سوی کل خودت بروی، یعنی از این حالت (افسانه من ذهنی)، از حالت از حالت همانیدگی، این همانیدگی را رها کنی یعنی شما به خودتان می گوئید من باید اینها را رها کنم و به سوی کل خودم که کاملاً عدم (حقیقت وجودی انسان) هست بروم، نه چیز است بروم، یعنی به یک یکتایی، یعنی یکتایی خدا یکتاست من هم جزئی از آن هستم گیر افتادم در این من ذهنی، من باید این همانیدگیها را رها کنم، به صورت جزو خدا به سوی کل او بروم به دریای یکتایی برسم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۲۲۴۴

حق همی گوید نظرمان بر دل است نیست بر صورت که آن آب و گل است

خدا می گوید که نظرمان، نگاه مان به دل آدمهاست، بر صورت نیست، بر دل است یعنی بر دل گشوده شده است دل بی نهایت شده است ما فقط دل بی نهایت شده انسانها را می بینیم زندگی می گوئید. اما به صورت نیست، اگر دل همانیده باشد ما به آن نگاه نمی کنیم، نمی توانیم نگاه کنیم. از طریق آن نمی توانیم نگاه کنیم پس ما می بینیم که این دل را باید درست کنیم نیست بر صورت، یعنی خدا این دل (افسانه من ذهنی) را نمی خواهد که این آب و گل است، این (حقیقت وجودی انسان) را می خواهد که باز شده و عدم شده، شما الآن دیگه متوجه می شوید که این دل قبلی (افسانه من ذهنی) یعنی پر از همانیدگی که همراه با مقاومت و قضاوت است به درد شما نمی خورد به درد خدا هم نمی خورد اصلاً برای این نیامدیم ما، این موقت بوده، و موقت بودنش هم گفتیم که دائماً فرو می ریزد و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت بسیار پوشالی است. یعنی هیچکس را نمی تواند مطمئن کند که بگوید که من با این همانیدگیها در آرامش هستم. و این می تواند تجربه هر شخصی باشد پس نظر خدا بر این دل (حقیقت وجودی انسان) است، بر دل بالا (افسانه من ذهنی) که صورت آب و گل است یعنی همانیدگی هست، نیست.

بله، این همان حدیث است که مرتب تکرار می کند و توجه دارد مولانا به این



«إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صَوْرِكُمْ وَأَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ»

«خداوند به چهره ها و اموال شما نمی نگرند، بلکه به دل‌های شما و اعمال شما نظر می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵

تو همی گویی: مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد، نی به پست

تو که دل همانیدگی داری می گویی: منم دل دارم مگر ما دل نداریم؟ اما دل به اندازه عرش باید باشد، به اندازه فضای لایتناهی باید باشد. همه چیز باید در آن جا بشود، نه به پستی، یعنی نه اینطوری (افسانه من ذهنی) بلکه یک چنین دلی (حقیقت وجودی انسان) که باز شده، اول همانیدگیها را به حاشیه راندیم، بعد این همانیدگیها را همه را نگاه کردیم حس هویت مان را از ایشان گرفتیم، هنوز این چیزها را ممکن است داشته باشیم، ولی با آنها همانیده دیگر نیستیم در نتیجه مرکزمان باز شده بی نهایت شده بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۸

آن دلی کز آسمانها برتر است آن دل ابدال یا پیغمبر است

پس بنابراین آن دلی که بزرگتر از آسمانها است، دل کی است؟ دل مردان خدا است، انسانهای مثل مولانا یا شما اگر واقعاً تبدیل شده‌اید. ابدال جمع بدل یا بدیل به معنی مردم شریف، صالح، نیکوکار، مردان خدا یعنی کسانی که همانیدگیها را تماماً دور ریخته‌اند. خوب این ابدال ممکن است پیغمبر نباشند البته، کسی اصلاً ممکن است که مرکزش را خالی کرده باشد هیچ هم‌هویت شده‌گی نداشته باشد پیغام هم از آن طرف نیآورد. پیغمبر کسی است که از آن طرف پیغام آورده، هر کس از آن طرف پیغام می‌آورد، پیغام آور است.

منتهی بعضی از انسانها پیغام‌های خیلی عمیقی آورده‌اند که آنها پیغمبر شده‌اند ولی به هر حال هر کسی می‌تواند پیغام بیاورد از آن طرف، و به تناسب اینکه چقدر عدم می‌شویم از آن طرف پیغام می‌آوریم، وحی، مولانا گفته است که مگر ما از زنبور عسل کمتر هستیم به مرکز ما هم وحی می‌شود. به مرکز همه می‌تواند وحی بشود به شرط اینکه به اندازه کافی این مرکز (حقیقت وجودی انسان) باز شده باشد. و اگر نه وحی نشود ما چطور آفریننده می‌شویم.

وحی یعنی یک چیزی که خدا به گوش ما می‌گوید و ما هم ذهن بدون من داریم اینها را می‌نویسیم. ذهنی که من داشته باشد مثل اینکه در شکل (افسانه من ذهنی) نشان می‌دهیم این نمی‌تواند محل وحی باشد. یا محل آفرینندگی باشد. پس



این دل باید از آسمان‌ها بزرگتر باشد. می‌خواهد بگوید که مثال می‌زنیم فضا (حقیقت وجودی انسان) را که همه چیز را در بر گرفته است دل ما از این هم بزرگتر می‌تواند باشد. وسعت آسمان درون از آسمان بیرون می‌تواند بزرگتر باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۹

پاك گشته آن ز گل صافی شده در فزونی آمده. وافی شده

وافی به معنی کافی هست تا به کمال رسیده هست. پس بنابراین پاک گشته از چی؟ از همانیده گی‌ها، از گل، می‌بینید که مولانا به همانیده گی می‌گوید گل، هوشیاری مثل آب است آمده با چیزهای فکری، فرم‌های فکری هم‌هویت شده و گل درست کرده است. بنابراین دل، دل انسان باید می‌خواهد بگوید که از این همانیده گی‌ها (افسانه من ذهنی) پاک بشود. از گل پاک شده، صافی شده یعنی اینگونه (حقیقت وجودی انسان) شده، عدم شده. در فزونی آمده.

شما هر چه که از این همانیده گی‌ها (افسانه من ذهنی) خودتان را پس می‌گیرید آن همانیده گی را پس می‌گیرید که خودتان را سرمایه‌گذاری کردید. این فضای درون بزرگتر می‌شود. اگر میزان هم‌هویت شده گی صفر باشد شما بینهایت می‌شوید. بنابراین وافی می‌شوید. وافی هم به معنی وفاکننده است. هم به معنی کامل شده. یعنی به تدریج که این عدم باز می‌شود در مرکز ما، ما داریم وفا می‌کنیم به عهد آلت می‌گوییم که ما دیگر از جنس تو هستیم، از جنس تو هستیم و الان همه‌اش از جنس تو هستیم، این وفا کردن به عهد ما است.

همین‌طور که می‌بینید واقعاً در مورد انسان با توجه به اینکه جسم‌اش، جسم فکری است و فکرها در حال تغییر هستند این کار تبدیل باید خیلی آسان باشد. برای اینکه شما یک جسم جامدی را از یک حالتی که باید زندگی بکند نمی‌خواهید بکنید که، شما نمی‌خواهید حیوان را انسان بکنید که، یا فرض کنید نبات را حیوان بکنید. این کار خیلی سخت است. کار ما نیست اصلاً. ولی اینکه ما از جنس او هستیم، از جنس آلت هستیم، و مختصری با آب و گل قاطی شده‌ایم و این هم دائماً تغییر می‌کند یک کمی به عقب بکشیم و نگاه بکنیم و این ابیات را هم بخوانیم، می‌بینیم که یواش یواش داریم جدا می‌شویم از آب و گل، از همانیده گی‌ها، یعنی به عقل و شعور ما کاملاً می‌رسد و ما می‌توانیم این را بفهمیم که ما این دل تقلبی نیستیم. این دل اصلی ما نیست، دائماً فرو می‌ریزد و تغییر می‌کند و این پیغامی است از طرف زندگی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۲

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی



تو فکر کرده‌ای دل این مرکز آلوده (افسانه من ذهنی) است. بنابراین علاقه‌مند شده‌ای به دل‌های که همانیده‌اند. آن‌هایی که اهل دل (حقیقت وجودی انسان) هستند یعنی مرکزشان را باز کرده‌اند، دل (افسانه من ذهنی) تو را از آن‌ها برداشتی، دوست نداری آن‌ها را، آدم‌های را دوست داری که دلشان از جنس تو است. فکر می‌کنی این‌ها از جنس تو هستند. اگر با دردها هم هویت هستی هرکسی درد دارد و با فرکانس درد تو ارتعاش می‌کند تو علاقه‌مند می‌شوی به آن، هر کسی با پول هم هویت شده است و تو هم با پول هم هویت شده‌ای شما به هم دارید جذب می‌شوید به نظر می‌آید از یک جنس هستید و این درست نیست. پس این آلوده گل نبوده است. اهل دل کسانی هستند که مرکزشان (حقیقت وجودی انسان) را باز کرده‌اند، عدم کرده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۱

ریزه دل را بهل، دل را بجو تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

ریزه دل این من ذهنی است این را کنار بگذار، دل اصلی را بجوی، تا این چیزی که کوچک است، ریزه است بینهایت بشود. یعنی شما بیایید خودتان را از این همانیده‌گی‌ها بیرون بکشید. بله دیگر ریزه دل همین (افسانه من ذهنی) است که می‌بیند، این را رها کنید و دل اصلی (حقیقت وجودی انسان) را بجوی تا این دل بزرگ بشود این دل خیلی کوچک است. برای تو کوچک است ای انسان، در مورد تصورات انسان که خدا به ما احتیاج دارد و عبادات ما را احتیاج دارد و فلان و این‌ها، مولانا چند مورد بیت دارد که این تصوراتی که ما با دل نماینده می‌کنیم. این تصورات غلط است. این می‌تواند از زبان خدا باشد به انسان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید

ای انسان من نمی‌گویم به من هدیه بیاورید. بلکه من دارم می‌گویم که لایق هدیه من بشوید من دائماً می‌خواهم لطفم را گرمم را به تو جاری کنم لایق این بشو یعنی بیا تو از این حالت (افسانه من ذهنی) خارج بشو، این همانیدگی‌ها را از مرکزت پاک کن تا لایق گرفتن هدیه من (حقیقت وجودی انسان) بشوی. نمی‌خواهد به من هدیه بیاوری من چیزی از تو نمی‌خواهم. اگر گفت برای من می‌آوری این دل صاف را بیاور، بزرگ شده را بیاور که این تو را لایق هدیه من می‌کند. هدیه من به شما خدا می‌گوید: شادی بی‌سبب است، آفرینندگی است و حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت است و هزار نوع ارتعاش دیگر، ارتعاش عشقی و برکت من از طریق دل تو به جهان می‌فرستم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴

بازگردید ای رسولانِ خجل زَر شما را، دل به من آرید، دل

پس هر کسی که کادو برده به خدا، البته این مربوط به قصه دیگریست ولی معنایش را می‌گویم که کاربردش چی هست. ای کسانی که برای خدا هدیه می‌برید برگردید زَر مال شما اگر می‌خواهید به من دل بیاورید. یعنی هر چیزی که شما فکر می‌کنید زَر (افسانه من ذهنی) است یعنی در مرکزتان می‌پرستید آن به من توهمی شما ارزش دارد. برای من فقط این دل باز شده (حقیقت وجودی انسان) شما ارزش دارد تازه این دل هم برای من به این علت ارزش دارد که شما لایق هدیه‌های من می‌شوید. بله.

قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۳۷

«ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَّا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَدْلَٰةً وَهُمْ صَاغِرُونَ»

«اکنون به نزدشان بازگرد، سپاهی بر سرشان می‌کشیم که هرگز طاقت آن را نداشته باشند. و به خواری و خفت از آن جا بیرونشان می‌کنیم.»

این خیلی شبیه این است که انسان را واقعا از مرکز هم هویت شده بیرون کنند، هر کسی که به میل خودش نمی‌رود بیرون از این دل هم هویت شده (افسانه من ذهنی) هر کسی که جا خوش کرده با خفت و خواری باید بیرون برود. برای اینکه مقصود زندگی این دل نیست با مختصر توجه و مراقبه ما می‌فهمیم که مقصود زندگی این نیست که ما یک دل موقتی بسازیم از فکرها در حال ریزش باشد ما هم دائماً بترسیم، حس عدم امنیت بکنیم، مقاومت و قضاوت داشته باشیم که با خودمان و دیگران دائماً بجنگیم تا احوال خوبی نداشته باشیم این احوالی هم که داریم دائماً دست‌خوش تغییر بشود یک ذره فکر کنیم می‌فهمیم که اینجا یک اشکالی وجود دارد اشکالی هم مولانا دارد توضیح می‌دهد. با توجه به آیه قرآن هم می‌گوید که: شما همکاری کنید با من (حقیقت وجودی انسان)، من شما را از این مرکز همانیده بیرون بکشم، اگر نکنید به زور این کار را خواهم کرد. به زور هم کرده دیگر ببینید ما چقدر مسأله داریم، چقدر درد می‌کشیم تا درد به ما بگوید که این کاری که شما می‌کنید یعنی مرکز همانیده را نگه می‌دارید کار درستی نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

از شما کی گدیه زَر می‌کنیم؟

ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

این زبان خداست به ما. ما کی از شما گدایی زر کردیم؟ زر هر چیز با ارزشی که شما فکر می‌کنید هست. مثلاً من نمی‌خواهم ثواب شما را، نمی‌دانم نتایج عبادات شما را، به چه درد من می‌خورند این‌ها؟ من می‌خواهم شما کیمیاگر بشوید، یعنی همه چیز را به زر تبدیل کنید، دل‌ها را به زر تبدیل کنید، من می‌خواهم این مس من ذهنی‌ات را به زر، به هوشیاری تبدیل کنی. همه‌ی انسان‌ها کیمیاگر، کیمیاگر هر جا زر هست، هر جا مس هست، مس وجود هست، در مورد انسان‌ها، انسان‌هایی که با درد‌ها همانیده شده‌اند، آن‌ها را کیمیاگر تبدیل می‌کند به زر، به هوشیاری، به حضور.

اولش ما خودمان را (افسانه من ذهنی)، و خدا می‌خواهد ما را کیمیاگر کند و به موازات باز شدن مرکز ما (حقیقت وجودی انسان) ما داریم کیمیاگر می‌شویم. هم می‌توانیم، الان شما کیمیاگر شده‌اید (افسانه من ذهنی) برای این که مرتب به مرکز همانیده تان نگاه می‌کنید، هم هویت شدگی‌ها را می‌شناسید و خودتان را از آن‌ها می‌کشید بیرون. اگر می‌بینید رنجش دارید، رنجش زندگی به تله افتاده است، رنجش را می‌بخشید، زندگی تان را از آن گره آزاد می‌کنید، پس کیمیاگر شده‌اید. بله کیمیاگر کسی (حقیقت وجودی انسان) است که مرکزش عدم شده، عدم شده و وسعت پیدا کرده بی‌نهایت شده. بله

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۶

ای دل از کین و کراهِت پاک شو

وانگهان، اَلْحَمْدُ خَوَان، چالاک شو

ای دل، ای دل من، یا دل هر انسانی، از دردها و زشتی‌های همانیدگی مرکز انسان پاک شو، در این حالت (افسانه من ذهنی) این زشت است، صورت همانیدگی است و توی آن درد هست، کین نماد درد است، مرکز انسان است. هر جا همانیدگی با چیزها هست، همانیدگی با درد هم هست. به دل انسان می‌گویند که تو از کین و کراهِت پاک شو، آن موقع شروع کن به ستایش خدا و گرنه با این همانیدگی‌ها ستایش خدا فایده ندارد که، با این همانیدگی این قدر این طرف و آن طرف ندو و زحمت نکش (اول این زشتی را از مرکزت پاک کن، بعد از آن شروع کن به الحمد. الحمد در این جا معنی اش این نیست که حمد را بخوان، منظورش همین عبادت کردن و ستایش کردن است. خلاصه تا این مرکز عدم نشود ستایش ما، چه چیزی را ستایش می‌کنیم؟ همین همانیدگی‌ها را. این دیگر واضح است.



(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۸

وانگهان گفته خدا ک: ننگرم

من به ظاهر من به باطن ناظم

می گوید خدا گفته که من به ظاهر نگاه نمی کنم، من به باطن نگاه می کنم، یعنی به مرکز انسان ها که باز شده، عدم شده، وسعت پیدا کرده یا منقبض است. درست است؟ به ظاهر (افسانه من ذهنی) نگاه نمی کنم. این دیگر واضح است.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۸

وانگهان گفته خدا ک: ننگرم

من به ظاهر من به باطن ناظم

ببینم مرکز انسان ها چی هست؟ من نمی آیم نگاه کنم ببینم این سیاه پوست است، سفید پوست است، کجا زندگی می کند، قدش چقدر است؟ به این ها نگاه نمی کنم. من به مرکز انسان ها نگاه می کنم. درست است؟ بله باز هم همین حدیث آمده:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صَوْرِكُمْ وَأَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ»

«خداوند به چهره ها و اموال شما نمی نگرد، بلکه به دل‌های شما و اعمال شما نظر می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۹

منظر حق دل بود در هر دو سرا

که نظر در شاهد آید شاه را

پس بنابراین در دو دنیا منظر خدا، امروز هم داشتیم، محل نظر خدا، نظرگاه خدا دل ما است. جالب است که این دل ما مورد نظر خدا است، شدیداً ما هم این را بسته پر از هم هویت شدگی نگه داشتیم، که شاه یعنی خدا، نگاه می کند ببیند ما چقدر حضور ناظر هستیم؟ هر چقدر حضور ناظر محکم تر و جا افتاده تر، درست مثل اینکه این حضور ناظر خدا است دارد به جهان نگاه می کند. پس ما هر چه بیشتر از ذهن جدا بشویم و حضور ناظر بشویم و نگاه کننده به ذهن بشویم، جذب ذهن نشویم، داریم به گفته ی مولانا نزدیک تر می شویم.

بله همه این ها را با این دو شکل نشان می دهیم که شما واقعا این دل خوب را از دل بد بشناسید.

می بینید که این دل (افسانه من ذهنی)، دلی است که هوشیاری جذب همانیدگی ها است. هیچ گونه حضور ناظر یا شاهد

ناظر که شاه آن را ببیند، ندارد. یعنی مثل این که خدا به انسان همانیده علاقه ای ندارد، برای این که هیچ کاری نمی



تواند با آن بکند از طرف دیگر هم اراده ی آزاد دارد، انسان می تواند همین طور باقی بماند. درست است که درد می کشد ولی می تواند باقی بماند. این حالت را می گوید این حالت (حقیقت وجودی انسان) را شاه دوست دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۷۰

من ز صاحب دل کنم در تو نظر نی به نقش سجده و ایثار زر

می گوید که در این جا واقعا صاحب دل را می برد بالا، می گوید که من از طریق صاحب دل به تو نگاه می کنم، و صاحب دل می تواند آدمی مثل مولانا باشد. و در پایین می گوید که این صاحب دل اگر از تو راضی باشد، من هم راضی هستم. اگر از تو ناراضی باشد، من هم ناراضی هستم. می گوید من به نقش سجده و ایثار زر تو نگاه نمی کنم، من نگاه می کنم ببینم تو صاحب دل هستی یا صاحب دل از تو راضی است؟ و این مهم است که وقتی ما دل مان را می سنجیم با انسانی که صاحب دل است بسنجیم، اگر زنده باشد که زنده است، اگر زنده نباشد مثل مولانا ما خودمان را با او می سنجیم، آیا واقعا به نظر شما صاحب دل که مولانا است از شما راضی است؟

یعنی همه ی گفته های مولانا را شما عمل می کنید؟ نکته به نکته عمل می کنید؟ اگر عمل می کنید روی خودتان کار می کنید دارید صاحب دل می شوید. بنابراین نقش این که چه جوری سجده می کنید، و چقدر زر مثلا ایثار می کنید، خدا می گوید این ها به درد من نمی خورد. من می خواهم ببینم تو صاحب دل شدی؟ یا اگر صاحب دل نشدی، صاحب دل از تو راضی است؟ بله. صاحب دل این (حقیقت وجودی انسان) است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۴

بس کسان که ایشان عبادت ها کنند دل به رضوان و ثواب آن نهند

خیلی از آدم ها هستند که عبادت زیاد می کنند، و فکر می کنند که خدا به خاطر عبادت هایشان از ایشان خشنود خواهند شد و به ثواب آن دل می نهند. فکر می کنند باید خدا در مقابل چیزی به آن ها بدهد. ولی مولانا می گوید که این خودش معصیت است. (افسانه من ذهنی) بس کسان که ایشان عبادت ها کنند. همین آدم ها که پر از هم هویت شدگی هستند و دل به رضوان و ثواب آن نهند، این ها راه به جایی نمی برند، بلکه باید سعی کنند مرکزشان را باز (حقیقت وجودی انسان) کنند. بله.



(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۵

خود، حقیقت معصیت باشد خفی

آن کدر باشد که پندارند صفی

پس آدم هایی که هم هویت شدگی دارند و عبادت می کنند و فکر می کنند عبادت شان زر است و این ها را پیش خدا می برند می گوید این در واقع خودش گناه است، معصیت است. معصیت پنهان است و این کدر است، یعنی مرکز ما کدر است، تیره است، ولی این ها در ذهن شان خودشان را پاک و با صفا می پندارند. فکر می کنند دلشان آینه شده، در حالی که این ها همانیدگی دارند، همانیدگی هم گناه است. این ها به هیچ وجه شبیه این حالت نیستند که مرکزشان باز شده است (حقیقت وجودی انسان). شما با این ها با شکل ها و با این ابیات خودتان را می سنجید می بیند که در کجای کار هستید واقعا. برای همین من هم می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جوال زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل پیار ای منحنی

اگر صد تا گونی زر ببری به پیش خدا می گوید که: ای غنی خدا می گوید که دل بیاور برای من ای کج و معوج. یعنی تو (افسانه من ذهنی) برنادر این همانیدگی هایت را که مثل زر است پیش خدا ببری، بلکه این دل باز شده (حقیقت وجودی انسان) را باید ببری، مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۲

گرتو راضی ست دل، من راضی ام

ورزتو معرض بود، اعراضی ام

یعنی اگر دل تو به اندازه ی کافی باز کردی در این صورت من هم از تو راضی هستم. اگر دل ها از تو راضی است، دل صاحب دل از تو راضی است من هم راضی هستم. اگر دل ها نسبت به تو اگر دلها نسبت به تو معرض هستند اعتراض دارند من هم اعتراض دارم من از تو راضی نیستم پس به عبادت شما نیست امروز هم غزل حول محور مواظبت از دلها و عشق دادن به دلها می گشت. خلاصه می بینیم که ما تفاوت این دل همانیده (افسانه من ذهنی) و این دلی که باز شده و همانیدگی ها به حاشیه رانده شده (حقیقت وجودی انسان) بعدا ما فرصت پیدا کردیم از تمام همانیدگی ها هویت مان را بکشیم بیرون را، متوجه می شوید که این دو تا دل با هم چه فرقی دارد. با ابیات مختلف از زبان زندگی داریم می خوانیم،



زندگی می گوید که من به عبادت تو، زر تو، هر چیزی که مهم می دانی احتیاج ندارم. می خواهی هم بخشش کن، اینار کن یا نکن من دل می خواهم از تو، اگر دل به اندازه کافی باز شده باشد من راضی هستم وگرنه که من از تو راضی نیستم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۳

نگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه او را آر ای جان، بر درم

در تو و مشخصات تو و همانیدگی (افسانه من ذهنی) تو نمی نگرم، به چیزهای سطحی تو نگاه نمی کنم، من فقط به دلت (حقیقت وجودی انسان) نگاه می کنم اگر دلت باز شده این را بیاور برای من، بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و پر هست آن سلطان دل ها منتظر

سلطان دل ها خداست. می گوید خدا منتظر است که انسان این دل پر نور و پر از نیکی را به خدا ارایه کند، و عرض کردم ما این انتظار خدا را برآورده نمی کنیم، همه اش می گوئیم که بفرمایید شما از این همانیدگیها، ما خدمت شما آوردیم و امروز گفت صد تا جوال زر هم ببری، می گوید که ای منحنی، ای کج و معوج، ای کج فکر، من دل می خواهم، این ها به درد من نمی خورد. یعنی از این توهم دریا که اینها به درد تو هم می خورد، به در تو هم نمی خورد، به درد تو همین دل می خورد.

به عبارت دیگر می خواهد بگوید که ما اگر توانستیم این همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) را بیاندازیم، و این دل (حقیقت وجودی انسان) را باز کنیم در این جهان خوشبخت می شویم، روی شادی را می بینیم زندگی با کیفیت هم می کنیم، وگرنه، نه ما هم زندگی را تلف کردیم، پس برای این دل پر نور نیک است که آن خدا منتظر هست، سالهاست که منتظر هست، ما هم به همین من ذهنی (افسانه من ذهنی) و تقویت آن و محکم کردن آن از طریق ستیزه ها و مقایسه ها پرداخته ایم، حُب این اطلاعات جالب است برای ما، نه؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۰

جز گلاب، در تنت، کو ای مقل؟ آب، صافی کن ز گل ای خصم دل

غیر از، می گوید، گل و لای هم هویت شدگی در مرکزت ای فقیر، کو چیز خوب؟ کو عدم؟ تو بیا دشمن دل نباش، صاف کن دلت را. بله، این گلاب، این هم هویت شدگی ها (۱) است، صافی کن آب را از گل، ای کسی که دشمن دل هستی، یعنی دشمن این دل (حقیقت وجودی انسان) هستی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۱

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی اندرین جو بیشتر

تو قصد این را داری که از خواب هم هویت شدگی ها و خوردن هم هویت شدگی ها و غذای آنها، چکار کنی؟ در این جوی مرکزت (افسانه من ذهنی) خاک بیشتری بریزی، یعنی آدم ها بیشتر می خواهند که هم هویت شدگی ها را زیاد تر کنند. نمی خواهند کم کنند. باید این طوری بابا کم کنی.

(حقیقت وجودی انسان)

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور خاک ریزی اندرین جو بیشتر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۲

چون دل آن آب زینها خالی است عکس روها از برون در آب جست

بله، می گوید که آب صاف، دلش از همانیدگی ها خالی است. بنابراین اگر آب صاف باشد عکس این هم هویت شدگی ها، روها، در آن آب می افتد. یعنی آب می تواند نشان بدهد. این (افسانه من ذهنی) نه! این آب، صاف نیست، ولی در اینجا (حقیقت وجودی انسان) که دل آب یا آب از این همانیدگی ها خالی است، خیلی راحت عکس آنها در این آئینه می افتد و می توانی ببینی بله،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۳

پس تو را باطن مُصفاً ناشده خانه پُر از دیو و نَسناس و دده

پس مرکز تو مصفا نشده است، و پر از دیو، یعنی این هم جنبه های مختلف انسان همانیده هست که یک موقع شبیه دیو، یک موقع شبیه نسناس، یک موقع شبیه حیوان وحشی عمل می کند. بله. ما می خواهیم این دل (حقیقت وجودی انسان) را، این دل مصفا شده است، این دل (افسانه من ذهنی) نشده است. و اگر حالت های دیوی، حالت های درندگی، کشتن، اذیت کردن، شکنجه کردن و کوبیدن دیگران در ما دست می دهد، به خاطر همین دل است و خیلی ها فکر می کنند این دل مصفا شده است. همان طور که دیدیم اگر دل مصفا (حقیقت وجودی انسان) شده باشد، چون انسان های دیگر را ما از جنس زندگی می بینیم، و زندگی یک دانه بیشتر نیست، ما نمی توانیم آنها را بگشیم، به عنوان اینکه داریم آبادان می



کنیم. این کار غیر ممکن است. پس اگر ما انسانهای دیگر را می توانیم بکشیم، پس دیو ما، پس مرکز ما (افسانه من ذهنی) از جنس دیو و دد است. بله.

چند بیت از دیوان شمس می خوانم دیگر برنامه را تمام می کنیم. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۶

لَقَايَ تُو چُو نَبَاشْد بَقَايَ عُمَرُ چِه سُوْد؟ پَنَاهِ تُو چُو نَبَاشْد، سِپَرِ چِه سُوْد كُنْد؟

لقا یعنی دیدار خدا، اگر دیدار تو نباشد و من بیایم به این جهان، این من ذهنی را درست کنم و این بین من و شما باشد و من فکر کنم این من ذهنی همیشه در حال فرو ریزش هستیم، در این صورت اینکه من پنجاه سال، شصت سال، صد سال، صد و پنجاه عمر کنم، این چه فایده دارد. پس نشان می دهد که دیدار خدا نباشد این عمر ما هیچ فایده ای ندارد. ولو اینکه دراز باشد. و اگر پناه تو نباشد، تو مرا پناه ندهی، و من بخواهم از همانندگی هایم پناه بگیرم، و اینها سپر من باشند، از پولم کمک بگیرم، از دوستانم کمک بگیرم ولی تو نباشی، این سپر دنیایی چه فایده ای برای من دارد؟ یعنی فایده ای ندارد.

مولانا می خواهد بگوید که گول طول عمر و سپر این دنیائی را نخورید. باید خدا را دیدار کنید و پناه او را به دست بیاورید. بله، این هم با اینها (افسانه من ذهنی) ببینید شما. کسی که سپر از همانندگی ها درست می کند و بقای جسمی را می خواهد. می خواهد عمرش را زیاد کند، مثلا به جای شصت سال، بکند صد و پنجاه سال. ولی این (حقیقت وجودی انسان)

می گوید اگر تو را نبینم با مرکز عدم، این عمر برای من فایده ندارد. و من خودم را نمی توانم نگهداری کنم از بلاها. واقعا می دانید که، امروز هم گفتیم دیگر، این یکی از مشخصات این مرکز (افسانه من ذهنی) تخریب است، اگر می گوید پناه تو نباشد، من خودم را می زنم از بین می برم. و این کار به طور جمعی هم صادق است. اگر پناه او نباشد، عقل او نباشد، امکان دارد که ما انسان ها بزنیم همدیگر را از بین ببریم. داریم خودمان را برای این کار آماده می کنیم. این همه سلاح ها را برای چی داریم جمع می کنیم. پس ما لقای او را می خواهیم دسته جمعی، ما باید به همدیگر کمک کنیم.

امروز مولانا گفته، اصلا تو بین این دل و آن دل فرق نگذار. گفتم که ما یک دل هستیم، ما باید فکر کنیم که به تعداد آدمها نقاط روشن است و اینها دل است. دیگر این، صاحب این دل کی هست، قیافه اش چه جور است، زن هست، مرد هست، کودک است، فرق نمی کند. درست بر سبک همین برنامه، این برنامه را ما پخش می کنیم ما چه می دانیم که چه کسی گوش می کند، چه دینی دارد، چه نژادی دارد، کجا هست، بچه هست، زن هست مرد هست، هر کسی یک نقطه



روشن است. نقطه روشن باید روشن تر بشود. و اگر همه اهل جهان این طوری روشن بشوند (حقیقت وجودی انسان) به نفع همه مان است. و گر نه سپر این جهانی نمی تواند ما را نگه دارد با من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۶

چو یوسفم تو نباشی، مرا به مصر چه کار؟ چو رفت سایه سلطان، حشر چه سود کند؟

اگر من یوسف را پیدا نکنم، زندگی یوسف من نباشد. در این صورت جهان فرم؛ مصر یعنی جهان فرم، آن چیزی که در این جهان من می بینم، با ذهن می بینم، به چه درد من می خورد. یعنی تا ما به یوسفیت مان زنده نشویم، نمی توانیم لذت معنوی ببریم از این جهان. اگر من هوشیارانه به خدا زنده نشوم و سایه سلطان سر من نباشد این حشر، یعنی همانیدگی های من، چه فایده برای من دارد؟ حشر همین (افسانه من ذهنی) آن چیزهایی که دور و بر من جمع شدند، همانیده شدم. من سایه سلطان را می خواهم (حقیقت وجودی انسان) سایه سلطان موقعی است که مرکز باز شده، بی نهایت شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۶

چو آفتاب تو نبود، ز آفتاب چه نور؟ چو منظرم تو نباشی، نظر چه سود کند؟

اگر روز من را تو روشن نکنی، من به تو زنده نشوم، عقل و خرد و حس امنیت و شادی و هدایت و قدرت تو را نداشته باشم، با نظر نبینم، با چشم تو نبینم، این آفتاب فقط ذهن من را و حس های من را تحریک می کند، به چه درد من می خورد؟ پس من باید این عدم را در مرکز به وجود آورده باشم، آگاه از تو باشم در درونم و در درونم، در مرکز، تو مستقر باشی، آن موقع این آفتاب به درد من می خورد. اگر من به تو نگاه نکنم، دائماً تو را نبینم، این نگاه کردن من چه فایده دارد؟ یعنی اگر من همه اش همانیدگی ببینم (افسانه من ذهنی)، که ما همیشه همانیدگی دیدیم، بر حسب همانیدگی نگاه کردیم، خوب این چه فایده ای برای من داشته است؟

خوب این بیت ها بسیار بیدار کننده است. یعنی ما باید هر لحظه با مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) او را ببینیم، آگاه از او باشیم، کار هم بکنیم، یک چیزی هم ببینیم، یک کاری هم بکنیم، وگرنه که هیچ فایده ندارد. بله، این هم چند بیت از غزل شماره سه بخوانم، می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

چندان دعا کن در نَهان، چندان بنال اندر شَبان کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بله؟، نه اینطوری دعا کن (افسانه من ذهنی)، دعا بر حسب همانیدگی‌ها نه. می‌گویند در نَهان، در حالی که مرکزت عدم (حقیقت وجودی انسان) شده است، چنان دعا کن و در همین شب دنیا چنان بنال، و هر موقع مرکز ما عدم می‌شود در حال تسلیم می‌نالیم، بله، آن ناله است. ناله است که خوب است که از گنبد هفت آسمان، یعنی از طرف زندگی به گوش تو صدا بیاید، یعنی زندگی برگرداند جواب دعایت را. یعنی با من ذهنی (افسانه من ذهنی) دعا نکن، بر حسب من ذهنی دعا نکن. بر حسب عدم (حقیقت وجودی انسان) دعا کن. بگذار خدا در مرکزت خودش برای شما دعا کند، خودش بگوید، خودش هم بشنود به گوش تو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

بانگ شعیب و ناله‌اش، وان اشک همچون ژاله‌اش چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا

می‌گویند، شعیب داشت ناله می‌کرد و این ناله بر حسب من ذهنی بوده، اشک می‌ریخت، وقتی از حد بیرون شد از آسمان سحرگاه به ایشان ندا رسید. یعنی این داشت با من ذهنی (افسانه من ذهنی) گریه می‌کرد، نه با عدم (حقیقت وجودی انسان). ندا چی رسید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

گر مجرمی بخشیدمت، وز جرم آمرزیدمت فردوس خواهی دادمت، خاموش، رها کن این دعا

می‌گویند اگر تا حالا گناه کرده بودی من تو را بخشیدم، این برای همه انسانها است و همه‌تان را آمرزیده‌ام. بهشت می‌خواهی به تو داده‌ام؛ بهشت همین فضای گشوده شده است، خاموش باش، با من ذهنی (افسانه من ذهنی) دعا نکن، این دعا را رها کن. با عدم (حقیقت وجودی انسان) دعا کن. با عدم باشی من برای تو دعا می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

گفتا نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان گر هفت بحر آتش شود، من در روم بهر لقا

گفت نه، من نه این را می‌خواهم نه آن را، هیچ چیز ذهنی (افسانه من ذهنی) نمی‌خواهم، من فقط دیدار تو را می‌خواهم (حقیقت وجودی انسان) یعنی این حالتی که مرکز عدم بشود و بی‌نهایت بشود. و اگر در این راه هفت دریا



آتش بشود من هر چقدر هم درد هوشیارانه بکشم، خواهم کشید و من می‌روم به سوی لقا، به سوی دیدار خدا. یعنی شما باید اینطوری بگویید. شما نباید با من ذهنی (افسانه من ذهنی) گریه کنید به خاطر همانیدگی‌ها، خدا می‌گوید من تو را بخشیدم، با من ذهنی دعا نکن خاموش باش. بله، دیدید که چی گفته است دیگر، بله، گفته است:

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

گر مجرمی بخشیدمت، وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت، خامش، رها کن این دعا

و ما هم این را می‌گوییم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

گفتا نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود، من در روم بهر لقا

می‌گوییم من فقط دیدار تو را می‌خواهم. دیدار او از باز کردن مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) پدید می‌آید. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

گر رانده آن منظر، بستت ازو چشم ترم
من در جهیم اولیترم، جنت نشاید مرا

دارد می‌گوید که اگر آن منظر من را رانده است ما به عنوان انسان متوجه می‌شویم، اگر این حالت (افسانه من ذهنی) برای من پیش آمده است و خدا نگاه نمی‌کند به ما و ما با مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) به او نگاه نمی‌کنیم، و چشم ترم من راه را بسته است، بهتر است که من در جهنم باشم. جهیم: جهنم. و جهنم همین مرکز همانیده ما است (افسانه من ذهنی). در این صورت من شایسته جنت نیستم. و ما متوجه می‌شویم که تا زمانی که این همانیدگی‌ها را نگاه داشتیم ولو دعا می‌کنیم، عبادت می‌کنیم، رانده شده آن منظر هستیم.

تمام کوشش ما امروز این بود که تفاوت این دو تا مرکز را نشان بدهیم، با اشعار مولانا که اگر کسی همانیدگی‌ها را نگاه داشته است و چنین مرکزی دارد رانده آن منظر است. برای اینکه نمی‌گذارد خدا نگاه کند. دل را باز نمی‌کند، یعنی این حالت (حقیقت وجودی انسان) را در نمی‌آورد ولو گریه هم بکند (افسانه من ذهنی) فایده ندارد. و ما دیگر فهمیدیم که اگر ما میل نداریم مرکزمان را باز کنیم (حقیقت وجودی انسان) و این مرکز ما و درون بی‌نهایت ما نظرگاه خدا است، نظرگاه ما هم هست، آره، و این مرکز را اینطوری (افسانه من ذهنی) نگه می‌داریم در این صورت در جهنم ما اولیتر هستیم و شایسته جنت (حقیقت وجودی انسان) نیستیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

جَنَّتْ مِرَا بَرُویِ اوِ هِم دُوزِخَسْت وِ هِم عَدُو مِن سُوخْتَم زینِ رَنگ وِ بُو کُو فَرَّ اِنوَارِ بَقَا؟

می‌گویند، بدون روی او هر چیزی که من جنت می‌شمارم (افسانه من ذهنی) از طریق این فکرهای خودم، هم دوزخ است، جهنم است، و هم دشمن. من از این رنگ و بو، یعنی هم هویت شدن با چیزها و هیجان حاصل از آنها سوختم، من دنبال فرّ انوار بقا هستم (حقیقت وجودی انسان). فرّ برکت ایزدی است، من دنبال به اصطلاح تابش برکت بقای خدا هستم. این مرکز عدم بی‌نهایت ما را می‌رساند به فرّ انوار بقا. هم ما باقی می‌مانیم، زنده می‌شویم به خدا، به این لحظه ابدی و به بی‌نهایت او، جاودانه می‌شویم و فرّ ایزدی دائماً از ما خواهد تابید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکر کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText